

مقصود خود را درست ادا کنم زیرا او به منظور من پی نیبرده... عصر همانروز یکی از شهرها رسیدم و مقرر گردید شب را همانجا بسر برم. در میهمانخانه ای وارد شدم که در آنجا شب قبل جنایتی روی داده بود بطوریکه هنگام ورود من همه از آن جنایت بحث میکردند:

دوروستائی تقریباً سالمنده که از دیر زمانی بسا هم سابقه دوستی و الفت داشتند پس از صرف چای با اشتراك اطاق کوچکی کرایه کرده بودند تا شب را در آن بسر برند. هیچیک از آنان مست نبود. یکی از آنان ناگهان مشاهده کرد دوستش دوروز است ساعتی دارد که آنرا قبالوی ندیده بود. ساعت نقره بود و بیک بند ساعت زرد رنگ مزین یادانه های شیشه ای آویزان بود. این مرد سابقه دزدی نداشت و باندازه کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش چنان ویرا مجذوب کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا بهر قیمت که هست تصاحب نماید بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت پا و کرده بود آهسته به وی نزدیک شد و درست خود را مهبای زدن ساخت و سپس بحال خشوع درآمد و با ایمان این نماز را خواند: «خدای متعال! برای خاطر عیسی مسیح عفو فرما!» آنگاه بیک ضربت سر دوست خود را در دست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او را ربود.

رو گوژین شلیک خنده را سرداد. در قهقهه او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد. برخلاف چند لحظه پیش که سخت مغموم بود مشغوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت از خنده جلو گیری میکرد چنین گفت:

- عجب! بهتر از این نمیشود! یکی بخدا عقیده ندارد و دیگری آنقدر عقیده دارد که قبل از سر بردن اشخاص نماز میخواند. خیر عزیز! چنین چیزی بتصور نیاید آه! آه! این دیگر خیلی زیاده روی است...

پس از آنکه رو گوژین اندکی آرام شد (با آنکه هنوز اثر خنده از لبانش محو نشده بود شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد:

- فردا با ممداد چون بشهر رفتم تا لحظه ای چند گردش کنم سر باز مستی را دیدم که بکلی شعور خود را از دست داده و در طول بیاده رو چوبین تلو تلو میخورد. وی بمن نزدیک شد و گفت: «بارین (۱) این صلیب نقره را از من بخر. آنرا به بیست کوپک بتومی فروشم باور کن نقره خالص است» او آنگاه

(۱) بارین که مخفف بویارین است عنوانی بین «آقا» و «بابا» است.

صلیبی را که به نخ آبی بسیار مستعملی آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردش در آورده بود بمن نشان داد. به نگاه اول يك صلیب قلع هشت شاخه‌ای بزرگ کار بیزاتن بنظر میرسید.

يك سکه بیست کویکی از جیب در آوردم و باو دادم و آنگاه صلیب را بگردنم آویختم. وی بتصور اینکه سر آقای ابلهی کلاه گذاشته است فرق در شادمانی شد و بدون هیچ شك بمیخانه رفت تا بایست کویک، مشروب سیری بیاشامد.

دوست عزیزم! در آن هنگام هر چه من در روسیه میدیدم اثر عمیقی در قلبم باقی میگذاشت. قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتم در باره همه چیز بکلی بی اطلاع بودم مدت پنج سالیکه در خارجه بسر میبردم از روسیه جز خاطره‌ای مبهم نداشتم.

باری بگردش خود ادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه این مرد جنایتکار را محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدامیدانند در قلب این مستان تیره بخت چه میگردد! یکساعت بعد در بازگشت به میهمانخانه یکزن روستائی که نوزادی در آغوش داشت توجهم را جلب کرد. وی زنی هنوز جوان بود و نوزادش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت و بصوریکه زن روستائی میگفت برای نخستین بار به مادرش لبخند میزد. تا گه‌ان دیدم مادر با خلوص نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب در آورد و بنماز پرداخت.

اذا پرسیدم: « برای چه اینکار را کردی؟ » من در آن هنگام علت هر چیزی را میپرسیدم. وی در پاسخ گفت: « همان قدر که مادری از مشاهده نخستین لبخند کودک خود خوشحال میشود بهمان اندازه خدای متعال از مشاهده گناهکاری که از ته قلب دست نیازسوی او دراز کرده و دعا میکند خرسند میگردد » این تقریباً عین سخنانی بود که آنزن عامی بمن گفت.

اودر حقیقت عمیق‌ترین و عالیترین اصل مسیحیت را در اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبنی بر این است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزندان خود لذت میبرد آیا جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهار را یکزن ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او يك مادر بود... از کجا معلوم است آن زن همسر همان سربازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟

گوش کن رو گوژین ثوچند لحظه پیش از این سؤالی کردی و اینک

جواب من :

- اساس حس مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و بهیچ روی گناه و جنایت یا خداشناسی و بی دینی ارتباطی بآن ندارد و همواره در این حس چیزی وجود خواهد داشت که از دسترس استدلال و منطق خداشناسان خارج خواهد بود. اما نکته جالب توجه آن است که این حس را در هیچ جا مانند قلب یک فرد روسی نمیتوان بصراحت و روشنی هر چه تمامتر دید.

این نتیجه ای است که من از تجربیات خود گرفته ام و این یکی از حقایقی است که از مطالعه روسیه خودمان بدست آورده ام. رو گوژین بنظر من ما میتوانیم مخصوصاً در سرزمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم. سخن مرا باور کن، ملاقات ما و مذاکراتی را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آه! هیچ میل نداشتم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نیکردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگوئیم خدا حافظ! خدا نگهدار تو باد!

شاهزاده این بگفت و از پله ها پائین رفت. هنگامیکه به پله اول رسید رو گوژین از بالا خطاب باو چنین فریاد بر آورد:

- لئون نیکولایویچ! آن صلیبی را که از سر باز خریدی هنوز داری؟  
شاهزاده توقف کرد و باو گفت:  
- آری اکنون هم بامن است.  
- آنرا بمن نشان بده.

- بنظرم باز هم فکر تازه ای از مخیلهات عبور کرده است.  
شاهزاده لحظه ای بفکر فرود رفت و سپس بار دیگر از پله بالا رفت و بدون آنکه صلیب را از گردن در آورد آنرا به رو گوژین نشان داد.

رو گوژین گفت:

- آنرا بمن بده.

- برای چه میخواهی آیا تو....؟

شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. رو گوژین چنین گفت:

- میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم. در عوض منم صلیبم را بتو خواهم داد.

- تو میل داری ما صلیب هایمان را عوض کنیم؟ بسیار خوب رو گوژین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم داد و بدین طریق

سوگند برادری یاد کنیم (۱)

شاهزاده صلیب قلم و رو گوژین صلیب طلای خود را از گردن در آوردند و بایکدیگر مبادله کردند لکن رو گوژین همچنان ساکت بود و شاهزاده بسا تعجب آمیخته به تأثری مشاهده کرد که در چهره برادر تازه خود آثار بیدگمانی همچنان هویدا است و يك لبخند تلخ و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

رو گوژین بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند دست شاهزاده را گرفت و پس از لحظه‌ای تردید او را عقب خود کشید و با صدائی بسیار آهسته در گوشش گفت: « بیا ! »

آنها از پله‌های اشکوب اول پائین آمدند و زنك در اطاقی را که مقابل اطاقی قرار داشت که از آن خارج شده بودند بصدا در آوردند. زنك در باز شد پیرزن کوتاه اندام و خمیده‌ای که لباسی سیاه بتن داشت و دستمالی پسر بسته بود بدون آنکه دهان باز کند تعظیم بلندی به رو گوژین کرد. وی از پیرزن باشتاب سؤالی کرد و بعوض آنکه منتظر پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریک و سرد که مملو از مبله‌های قدیمی با روپوش‌های سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع قبلی و پرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به سالی داشت و يك تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم میکرد و در دو انتهایش دودر مشاهده میشد.

این دیوار ضاهراً اطاق خوابی را مخفی میساخت. در گوشه سالن نزدیک بخاری پیر زنی در يك صندلی راحت نشسته بود. او چندان مسن بنظر نمیرسید زیرا صورتش بانشاط و تقریباً جالب بود لکن موهایش یکدست سپید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده و کم عقل است. وی لباسی پشمین سیاهی بتن و شال سیاهی بر گردن و کلاه سفید با روپوش‌های سیاهی بسر داشت و چهارپایه کوچکی هم زیر پای خود گذاشته بود.

در کنار او پیرزن نظیف دیگری قرار داشت که از او مسنتر بنظر میرسید او نیز لباس سیاه بتن و کلاه سفیدی بسر داشت و آرامی جورایی میبافت. چنین بنظر میرسید که این دوزن نباید بایکدیگر کلمه‌ای سخن گویند. بعضی اینکه رو گوژین و شاهزاده بآنها نزدیک شدند پیرزن اولی لبخندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان دادن سر ابراز داشت. رو گوژین پس از بوسیدن دست او

(۱) در روسیه قدیم مبادله صلیب بین دو نفر بمنزله یاد کردن سوگند برادری بشمار میرفت و این سوگند جنبه تقدس داشت.

بوی چنین گفت !

- مادر جان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولا بویچ میشکین را بتو معرفی میکنم. ماصلیب های خود را مبادله کردیم. وی در مسکو مدتی بسزله برادر من بود و بین خدمات بزرگی کرد ! او را مانند پسر خودت تبرک کن. صبر کن مادر عزیزم بگذار دستت را برای ....

اما پیرزن منتظر رو گوژین نشد بلکه دست خودش را بلند کرد و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خلوص نیت هر چه تمامتر شاهزاده را تبرک کرد و سپس سر خود را بانهایت مهر و محبت نکان داد :

رو گوژین بشاهزاده گفت :

- بسیار خوب لئون نیکولا بویچ ! حالا برویم من برای این ترا باینجا آورده بودم ....

هنگامیکه آنها باردیگر به پله ها رسیدند رو گوژین چنین افزود :

- می بینی مادرم از آنچه باو میگویند چیزی ! نمیفهمد. وی معنی سخنان مرا دریافت و با این همه ترا تبرک کرد و بنا بر این خود بخود اقدام نمود خدا حافظ شاهزاده ! خیال میکنم موقع آن فرا رسیده است که از یکدیگر جدا شویم .

این بگفت و در آیارتمان خود را باز کرد.

شاهزاده در حالیکه رو گوژین را بانگاه سلامت آزمی مینگریست باو چنین گفت :

- افلا اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش حشتم .

او میخواست رو گوژین را در آغوش کشد لکن رو گوژین که قبلا دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بیاین انداخت او تصمیم به آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می جستند ، هویدا بود که میل ندارد او را با آغوش گیرد .

آنگاه بالپخند عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت :

- از من بیم نداشته باش اگر صلیب برا گرفته ام بر خلاف آن روستایی برای خاطر یک ساعت سرنورا نخواهم برید .

اما ناگهان قیافه اش بکلی تغییر کرد. رنگش سفید شد لبانش بلرزه در آمدند، دیدگانش برق زد و باشتاب بازوان خود را باز کرده شاهزاده را بانهایت قوت به سینه فشرد و با صدای مهیج چنین گفت :

- هر گاه تقدیر اینطور حکم میکند آن زن بتو تعلق دارد! او را بتو  
واگذار میکنم! روگوزین را بیاد داشته باش!  
آنگاه بدون آنکه نگاه دیگری به شاهزاده بیفکند یا شتاب داخل  
آیارتیمان خود شد و دورا محکم روی خود بست.



## فصل پنجم

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود و شاهزاده ژنرال را در اطلاع کار خود نیافت و بنابراین کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به میهمانخانه لا بالانس عقب کولیا برود و تصمیم داشت هر گاه کولیا هم نبود کارتی برای او بگذارد.

در میهمانخانه اطلاع یافت کولیا بامداد لا بالانس را ترك گفته و اطلاع داده است که هر گاه کسی عقبش بیاید باو بگویند که تا ساعت سه بعد از ظهر باز نخواهد گشت و هر گاه تا ساعت سه و نیم برنگردد باقطار برای ملاقات خانم اپانتچین و صرف شام یا اویه پاولوسك رفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهار را نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه و نیم و بعد هم ساعت چهار فرار رسید بدون آنکه اثری از کولیا دیده شود بنابراین شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورگ روزهای دلانگیزی دارد. بر حسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم و دلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد، اوچندان باشهر آشنا نبود. گاهی در چهارراه ها یا جلوی برخی از خانه ها بدمیدانها و بر روی پلها توقف میکرد و لحظه ای برای استراحت کردن داخل يك شیرینی فروشی میشد، زمانی با کنجکاوای هرچه تماسر رهگذران را نگرستن میگرفت لکن غالباً نه به عابرین و نه به خیابانها توجه داشت بلکه احساس میکرد اعصابش سخت فرسوده شده است و غم و نگرانی شدیدی روحش را میآزارد و میل شدیدی به تنها ماندن دارد! او میل

داشت تنها باشد تا کاملاً به بحران روحی کشنده خود بپردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهایی از کشمکش ذهنی خویش راهی بیابد. او از حل مسائل بفرنجی که روح و قلبش را فرا گرفته بودند تنفر داشت و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بخودش میگفت: «آیا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن ساعت شش ناگهان خویشتن را در ایستگاه تسار سکویه سلو یافت تنهایی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگهان حرارت تازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نودتند ولی گذران بر ظلماتی که روحش را میفشرد فائق آمد. بی-اختیار بلیطی برای پاولوسک گرفت و باناشکیبایی هرچه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گردید.

اما احساس میکرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه خیال ندارد قلبش را مینوازد و هنوز درواگن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگاه خارج شد و بار دیگر در دریای افکار خود فرورفت.

اندکی بعد در میان خیابان بنظرش رسید که چیزی بیاد آورده است و دریافت که نگرانی‌ها واضطراب‌های شدید او ناشی از عوامل اسرار آمیزی است. او بهسراحت احساس کرد که از چندی پیش فکری مخیله‌اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است.

از لحظه‌ای که داخل میهمانخانه لا بالانس شده و حتی مدتی قبل از آن بر اثر تسلط اینفکر سرگردان شده بود و سپس مدت نیم ساعتی ذهنش از آن فکرها رهایی یافته و اینک بار دیگر بانگرانی هرچه تمامتر مشاهده میکرد که تحت استیلای آن درآمده است.

اما در اثنا اینکه خود را گرفتار اینفکر نامعلوم و جانگناه مییافت خاطره عجیب دیگری ناگهان در ذهنش تجدید گردید بدینقرار که بیاد آورد در همان لحظه‌ایکه مشغول تجسس چیزی در پیرامون خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه‌ای یافت که با کنجکاوئی هرچه تمامتر بساط آنرا تماشا میکند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؟ گذشته از این آیا اینمغازه و این بساط برآستی وجود خارجی دارند؟ او در آنروز خود را در حال بسیار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد او میآورد یافت.



او میدانت در دوره‌های ماقبل بحران‌ش گرفتار گیجی عجیبی میشود بطوریکه هر گاه دقتش را متمرکز نماید اشیاء اشخاص را باهم اشتباه میکند.

او برای تحقیق در پیرامون احساسات خود علت دیگری داشت : در میان اشیائی که پشت شیشه آن مغازه دیده بود شیئی بود که توجهش را کاملاً بخود معطوف داشته و حتی قیمت آنرا به شصت کوبک تخمین زده بود. باوجود گیجی و ناراحتی روحیش یاد این شیئی در ذهنش نقش بسته بود. بنابراین اگر این مغازه برآستی وجود داشت و هنوز آن شیئی پشت شیشه‌اش جلب توجه میکرد برای دیدن این شیئی بود که ایستاده بود و اینطور نتیجه میگرفت شیئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخود جلب کرده است.

بنابراین نزدیک مغازه شد و بیست راست نگاه کرد، قلبش از فرط بی تابی و اضطراب بشدت میزد، سرانجام مغازه را یافت. این مغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجا میخواست برگردد واقع بود و همان شیئی را که شصت کوبک تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت :

« بدون شبهه بیش از شصت کوبک نمی ارزد و این فکر او را بخنده انداخت . لکن خنده‌اش ناشی از عصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بخت احساس میکرد. اکنون باصراحت بیاد میآورد همان لحظه ای که در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهان که قبلاً بر اثر برخورد بانگه‌خیره روگوزین به عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است ( درحقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.

شاهزاده میبایستی زودتر باین عوامل بیندیشد. این تفکر برای او ضرورت کامل داشت زیرا اینک برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستغوش خیالی نشده است بلکه يك حادثه مسلمی برای او روی داده که بدون شبهه به فکر ثابت پیشینش ارتباط داشته است . با اینهمه نتوانست بريك نوع نوٹ درونی خود در باره این قضیه فائق آید و در نتیجه از تفکر بیشتر در اینخصوص احتراز جست و افکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مخصوصاً بفکر مراحل ابتدائی بحرانهای روحی خود بهنگام بیداری افتاد. شاهزاده در بصوحه بحران نگرانی و بهت و افسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتی‌ش قدرت حیرت انگیزی می یابند .

در این لحظات که مانند برق میگذشت حس زندگی و وجدان در او چندین برابر نیرومندتر میشد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا میگرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش بیک بار از میان میرفتند و جای خود را بیک آرامش جانبخش، بیک لذت شیرین، بیک امیدواری نامحدود میپرداختند که در پرتو آنها عقلش چنان قدرتی مییافت که بدرک علل غائی اشیاء نائل میآمد.

اما این لحظات درخشان و جانبخش مقدمه و مرحله دومی قطعی بود (زیرا مرحله اولی بیش از بیک ثانیه بطول نمیانجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش میآمد. این مرحله دومی در حقیقت مافوق قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هر بار که به یاد مراحل حملات خود بهنگام بیماری میافتاد غالباً بخود خیلی میگفت «این برقیهای وجدان که در پرتو آن حساسیت و وجدان به منتهی درجه قوت رسیده بیک نوع زندگی عالی» بوجود میآورند جزعواملی کشنده و انقلابیهای حال عادی و معمولی آدمی چیز دیگری نیستند و بهمین جهت نه تنها مظهر بیک «زندگی عالی» نیباشند بلکه برعکس نشانه منتهای انحطاط و فرسودگی روح انسان بشمار میروند.

با اینهمه غالباً به نتیجه متناقضی میرسید و بخود میگفت: «چه اهمیت دارد که حال من کشنده و جانگناه باشد؟ چه اهمیت دارد که این روشنائی خارق العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعد از بهبودی یافتن بیاد میآورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبایی و کمال و خلوص نیت و سعادت رسیده ام؟ این دقایق خیره کننده بنظرش قابل درک میآمد.

اوشک نداشت که احساسات در آن لحظه «زیبائی و خلوص نیت» حیرت انگیزی بوجود میآورند و «معنی زندگی» را به آدمی میفهمانند ولی آیاروایاهای وی در این لحظات شبیه به خیالهای موهومی نبود که حشیش و تریاک و شراب بوجود میآورند و در نتیجه آنها ذهن و روح آدمی ماهیت خود را تغییر میدهند؟ پس از رفع بحران او میتوانست بخوبی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات این لحظات آن بود که وجدان نیرومی خارق العاده میبخشیدند و قدرت عواطف را بمنتهی درجه میرسانیدند. هر گاه در این مرحله یعنی در آخرین مرحله وجدان قبل از شروع حمله او فرصت آنرا داشت که صریحاً بخودش بگوید: «آری این لحظه به عمری میارزد» در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عمری را فدای آن کند.

گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و هیچ بنظرش

نیامد که گنجی و فراموشی و ناپینائی روحی و ابلهی همه نتیجه « این دقیقه عالی » است. او از بحث در اینخصوص سر باز میزد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او یعنی فضاوتی که درباره مرحله مورد بحث میکرد ناقص بود با اینهمه حقیقت احساساتش او را پیش از پیش رنج میداد.

چه چیز از یک حقیقت مسلم مقنع تر و مؤثر تر است ؟ اتفاقاً شاهزاده در مقابل یک چنین حقیقتی قرار میگرفت : « در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد میشود به عمری می ارزد .

روزی در مسکو راجع باینموضوع به دو گوژین چنین گفته بود : « در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب « زمان اساساً وجود ندارد را درک می کنم و اضافه کرده بود پیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می یابند .

شاهزاده در مسکو بارو گوژین آمیزش فراوان داشت و غالباً آنان درباره مسائل مختلف با یکدیگر بحث میکردند . شاهزاده بخودش گفت : « دو گوژیر چند دقیقه پیش بمن گفت که در مسکومن برای او بمنزله برادری بوده ام . امر زنجستین بار بود که با من اینطور صحبت کرد »

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارک ملی نشسته و غرق در دریای فکر بود . بی بساعت هفت نمانده بود . باغ کاملاً خلوت بنظر میرسید ، سایه گنبرانی آفتاب مغرب را مستور ساخته بود ، ابر سرعت آسمانرا میپوشانید و از قرآنی بی بود که طوفانی بزودی آغاز خواهد شد . شاهزاده از اینسکه به تنهایی فکر کرد یکنوع لذت خاصی میبرد . او با متمرکز ساختن افکار و خاطراتش اشیاء خارجی میکوشید توجه خودرا از فکر ثابتی که ویران رنج میداد بجاء یگر منحرف سازد ولی بعضی اینسکه نگاهی بییرامون خود می افکند اینف ثابت و جانگاہ که شاهزاده میکوشید خودرا از آن رهائی بخشد با قدرت بی ی بر مغزش استیلاء مییافت .

داستانی افتاد که پیشخدمت میهمانخانه هنگام صرف ناهار برای او نقل کرد : « قتل که اخیراً در شرایط عجیبی صورت گرفته و در شهر جازو برآه انداخته است .

منو زاین خاطرہ را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی را فرا گرفت . این میل آنقدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که را بکلی از کار انداخته است . او از میز برخاست و از پارک خارج

شد و راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکله رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آن سوی رود باو نشان دهد رهگذر او را راهنمایی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن بآنجا چشم پوشیده بود بطور کلی او میدانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده‌ای نخواهد داشت زیرا اگرچه او از مدتی پیش آدرس زنی را که از بستگان لیدف بود درست داشت و با سانی می‌توانست خانه او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت که آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده درباره او بخودش چنین می‌گفت: «او بدون شبهه به پاولوسک رفته است در غیر این صورت کولیا همانطور که قرار بود چند کلمه‌ای مینوشت و در میهمانخانه لابالانس می‌گذاشت» بنابراین اگر او راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زترا ملاقات کند بلکه کنجکوی وی از محرک دیگری که آتشی بجانش افکنده بود فرمان می‌گرفت. در حقیقت یک فکر جدید بطور ناگهان بنحیله‌وی خضور کرده بود....

اما بعضی اینکه شروع بقدم زدن کرد، هدف خود را تعیین نمود پس از یک دقیقه دیگر بر هیکه طی کرده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان درباره «فکر ناگهانی» که بمنگزش آمده بود احساس تنفر شدیدی در دل کرد و بایک خستگی روحی دردناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه‌ای با آسمان خیره شد، دقیقه‌ای رود نواریا نگر بستن گرفت، موقعی با کودکی که سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر می‌رسید که بهران بیماری روحیش روشدت نهاده است.

طوفان شدت نزدیک میشد، از دور صدای رعد بگوش می‌رسید، هوا بیش از پیش ایجاد ناراحتی میکرد....

آنگاه بود که بیاد پسرخواهر لیدف افتاد بدون آنکه بداند چگونه خاطره آن جوان در ذهنش تجدید شد و عجب آن بود که ویرا درست بصورت قاتلی در نظر مجسم می‌ساخت که لیدف ضمن معرفی پسرخواهرش با و درباره وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع باین جنایتکار چیزهایی خوانده بود. پس از بساز گشت بروسیه درباره این قبیل حوادث خیلی چیزها شنیده و مطالعه کرده بود و جریان آنها را بانظم حیرت انگیزی تعقیب میکرد. بعد از ظهر همان روز ضمن مذاکره با پیشخدمت بموضوع قتل ژمارین نوجه کاملی معصوف داشته بود. او بیاد آورد که پیشخدمت نیز درباره این قتل با او هم عقیده بود.

قیافه این مرد بخاطرش آمد وی مرد ابله‌ی نبود بلکه شخصی متین و با احتیاطی بود گذشته از این « خدا میداند او در حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشخاص در کشوری که آدمی با آن آشنا نیست کاری بس دشوار بشمار میرود » با اینهمه شروع با برآز اعتماد و ایمان شدیدی « بروح روسی » نمود .

آه! در مدت این ششماه چه احساسات جدید، چه تجربیات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبهای بدست آورده بود! با اینهمه روح دیگران ممای لاینحل است و مخصوصاً روح فرد روسی برای بسیاری از اشخاص راز نیست ناگشودنی چنانچه او مدت مدیدی بارو گوژین آمیزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغه برادری خوانده بود با اینهمه آیا او هیچ روی رو گوژین را میشناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بی‌نظمی و تضادی وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیک میکرد .

شاهزاده که غرق در افکار خود بود ناگهان چنین گفت :

« آه! این پسرخواهر لیدف که من امروز دیدم چه جوان پر مدعی و منفور است! اما فکر من کجاست! آیا براستی او این شش تن را بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه میگویم! مثل اینکه اشتباه میکنم... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج میخورد! آه! دختر ارشد لیدف که نوزادی به آغوش گسرفته بود چه چهره جذاب و دل انگیزی داشت! چه قیافه معصوم و کودکانه‌ای! چه خنده ملیحی! »

شاهزاده از اینکه این چهره فراموش شده زودتر بیاد او نیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت :

« لیدف پای خود را بزمین میکوبد و فرزند ان خود را از خانه اخراج میکند لکن بید نیست آنرا پیرستد، او پسرخواهرش را نیز پرستش میکند، این نکته مانند دودوتا چهارتا مسلم است. »

اما این جوان تازه وارد چگونه میتواند بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلاً لیدف بنظر او یک مرد اسرار آمیزی می‌آمد .

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لیدف مواجه گردد؟ آیا قبل او را بهمان صورتیکه امروز میدید دیده بود؟ « لیدف و دوباری! آه خدا یا چه تشبیهی! هر گاه رو گوژین روزی قاتل بشود، بهیچ‌روی جای تعجب نیست.

اقدام او از روی حساب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحه مخصوصی برای قتل خواهد ساخت و هر شش عضو خانواده ژمارین را در يك بحران هدیانی بهلاکت خواهد رسانید! آیا رو گوژین اسلحه سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه ای که او دارد.... اما نخست باید دید آیا راست است که او از کشتن اشخاص ابا نخواهد داشت؟

ناگهان لرزشی شاهزاده را فرا گرفت و در حالی که از فرط شرم تا بنا گوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای و ذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصوراتی بذهن راه دهیم؟»

او ناگهان متحیر ایستاد. گفتی در زمین میخکوب شد و در این هنگام بود که ناگهان بطور درهم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسک یعنی ایستگاه نیکلا و سوا لیکه مستقیماً از رو گوژین در باره چنانیکه روز ورودش دیده بود، صلیب رو گوژین که اینک بگردن او آویزان بود و تبرک مادر رو گوژین که بر حسب تقاضای پسرش صورت گرفت، در آغوش گرفتن رو گوژین و چشم پوشیدن او از مشوقه خود ذهنش را احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه پیوسته میکوشید در پیرامون خود چیزی تجسس کند و آن مغازه و آن شیئی شصت کوبکی را بیابد سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بطرف «هدف مخصوصی» پیش میرفت.

یأس و الم شدیدی روحش را فرا گرفته بود. میخواست بیهمانخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغییر داد لکن پس از يك لحظه توقف کرد. دقیقه‌ای اندیشید و بار دیگر در جهت اولیه راه خود را ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورگ کهنه شده و بخانه نزدیک میشد. برای توجیه اقدام خود بنخودش میگفت که بهمان قصد اولیه نیامده و بهیچ روی تحت فرمان «فکر مخصوصی» نیست هیچ شکمی نبود در اینکه بسیاری بار دیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز دچار حمله گردد و قتلما تیکه ذهنش را فرامب گرفت و موجب پیدایش «فکر مخصوص و ثابت» شده بود ناشی از نزدیک شدن همین بحران بود.

اما ناگهان ابرهای تاریک ذهنش را نرک گفتند اهریمن تیره روزی و بدبختی لحظه‌ای ناپدید گردید، شادی جانبخنی قلبش را فرا گرفت و با این فکر افتاد که مدت مدیدیست «ناسازی» دل انگیز را ندیده است. لازم بود حتماً او را به بیند.... میل شدیدی در دل احساس میکرد که بلاهت رو گوژین رود،

باژی او را بگیرد، با او قدم بزند.

احساس میکرد که قلبش همچون آینه ای پاکست. آیا او برای روگوژین رقیبی بشمار میرود؟ فردا بخانه او خواهد رفت و صریحاً با او خواهد گفت که بدیدن ناستازی رفته است.

آیا بقول روگوژین او برای آن به پترزبورگ نیامده بود که تنها دخترمه پیکر را ملاقات کند؟ شاید او در خانه اش باشد زیرا مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسک حرکت کرده باشد.

آری موقع آن فرارسیده بود که همه چیز روشن گردد تا همه بهسولت بتوانند قلب و دست یکدیگر را بخوانند. دیگر نیاز بدان نبود که در ظاهر کس مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و نسبت بدیگری گذشت کند! آیا روگوژین نمیتوانست حقیقت محض را تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت بآن زن ناشی از ترحم و انسان دوستی نیست گویانکه افزوده بود: « ترحم تو شاید بر عشق من فائق آید » لکن او خود در اشتباه بود.

آیا شروع مطالعه کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترحم آمیز و یا شروع ابراز ترحم نبود؟ آیا وجود این کتاب در دستهای او گواه بر آن نبود که بخوبی میداند چه روشی باید نسبت باین زن پیش گیرد؟ سخنان او چگونه خیر؛ در او چیزی خیلی عمیقتر از عشق وجود دارد. « گذشته از این آیا صورت این زن تنها ایجاد عشق میکند؟ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتعل سازد لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و الم است که روح را جذب میکند و ... »

در اینجا شاهزاده احساس کرد که يك خاطره جانکاه و غم انگیز قلبش را میشکافد. آری يك خاطره غم انگیز. او یاد آن روزی افتاد که برای نخستین بار آثار جنونی در آن زن مهر روی کشف کرد و قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت. چگونه حاضر شد هنگامیکه زن وی، از دست او فرار کرد تا بخانه روگوژین پناه برد او را اینسان رها سازد؟ آیا بجای آنکه منتظر خبرش شود نیبایستی بتعقیب او پردازد؟

اما ... ممکن بود که روگوژین بعلائم جنون ناستازی پی نبرده باشد. شاهزاده بخود میگفت: « روگوژین همه چیز را بمحرکهای دیگر، محرکهای عشقی نسبت میدهد؛ حسادت او دیدگان عقلش را نایبنا ساخته است. منظور او از اشاره های اخیر چه بود؟ » شاهزاده ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر

تا پای وجودش احساس کرد.

اما تجدید این خاطرات چه فایده‌ای در برداشت؟ همانطور که روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهزاده نیز از خطا و اشتباه مصون نبود. چنانچه خودش احساس میکرد که دوست داشتن آن زن مهروی تنها از راه عشق اقدامی ظالمانه و غیر انسانی است.

در اینخصوص بخودش چنین میگفت: « آری راست است که روگوژین اشتباه میکند لکن چون قلبی پاک دارد میتواند رنج ببرد و شکیبائی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافت و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره بخت و نیمه معنون بیش نیست آنگاه تمام گذشته را، تمام غمها و تسالمات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کاملاً عفو خواهد کرد و برای او یک خادم، یک برادر، یک دوست و یک بناهگاه خواهد شد. ترحم ویرا براه راست هدایت خواهد کرد و بوی درس عبرتی خواهد داد زیرا ترحم مهمترین و شاید یگانه قانونی است که بر زندگی بشر حکومت میکند. »

آه! حالا تا چه اندازه از ردالتیکه در تصور راجع بروگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت میکرد. خیر! « روح روسی » معنائست بلکه روح خود او معنائی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بود چنین تصورات دهشت انگیز را بخود راه دهد.

روگوژین تنها برای چند کلمه گرم و محبت آمیز که در مسکوازاوشنیده بود با وی همچون برادری رفتار میکرد و حال آنکه او..... اما همه اینها ناشی از بیماری و هذیان بود....! روگوژین چند ساعت پیش باجه قیافه دژم و ناراحت کننده‌ای با او گفته بود که « دارد بتدریج ایمانش را از دست میدهد! » قطعاً اینمرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است که « نگاه کردن بتابلوی هولبین» را دوست دارد اما اشتباه میکند او نگاه کردن این تابلو را دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلو دارد.

روگوژین نه تنها دارای روحی پرشور است بلکه خونی مبارز دارد و میخواهد بهر قیمت که هست ایمانی را که از دست داده بار دیگر بدست آورد. او اکنون لزوم تحصیل این ایمان را جداً احساس میکند و این حس او را بسی رنج میدهد.... آری! عقیده داشتن بچیزی! ایمان آوردن بکسی! اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!..... آه! اینک همان کوچه و همان خانه .... آری همین است: « شماره ۱۶ خانه زن دبیر فیلسوف » همینجاست.

اوردرد و تقاضای ملاقات باناستازی فیلیپونا را نمود.



صاحبخانه بوی جو ابدا که ناستازی بیاولوسک رفته است زیرا در آنجا میهمان دار یا آلکسیونا میباشد و ممکن است «چند روزی در آنجا بماند»  
خانم فیلیسوف زنی چهل ساله با صورتی برجسته و چشمانی بانقوذ و نگاهی محیل و کنجکاو بود. بالحن اسرار آمیزی نام شاهزاده را پرسید. شاهزاده نخست نپسخواست جواب صحیح بدهد لکن فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود ویرا بعداً بناستازی اطلاع دهد. خانم بادقت هرچه تمامتر بسخنان شاهزاده گوش داد و طوری با اعتماد با او صحبت کرد که لعنش بخوبی اینطور می فهماند: «نگران نباشید فهمیدم!»

هویدا بود که نام شاهزاده تأثیر عمیقی در او کرده است. شاهزاده با گنجی هرچه تمامتر نگاهی باو افکند و بعقب بازگشت و راه میهمانخانه خود را پیش گرفت.

لکن حال او بکلی دگرگون گردیده و دریک چشم بهمزدن انقلابی بزرگ در او حاصل شد، لبخند تلخی بر لبان کبودش نقش بسته بود زیرا دریافته بود «فکر ناگهانی» بی اساس نبوده بلکه حقیقت دارد و اینک یکبار دیگر خویشتن را گرفتار چنگالهای مهلك «اهریمن خود» می یابد.

چه چیز باعث شده بود که «فکر او» تأید گردد؟ علت این لرزش جدید، این عرق سرد، این تاریکی وحشت انگیز روح چه بود؟ آیا برای این بود که باردیگر همین «چشمها» را دیده بود؟

اما آیا او از پارک تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده بود؟ «فکر ناگهانی» او جز این چیز دیگری بود؟ او میل شدیدی در دل برای دیدن این «چشمها» احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل کند که آنها را در آنجا نزدیک اینخانه خواهد یافت.

اگر او چنان میلی بدیدن این «چشمها» داشت چرا ناگهان پس از دیدن آنها اینسان سست شد و طوفانی در افکار و احساساتش حاصل گردید؟ آری اینها همان «چشمها» می بود که با ممدادان در ایستگاه نیکلا هنگام فرود آمدن از واگن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند.

درست همان «چشمها» می بود که بعد از ظهر در خانه رو گوژینت نیز هنگام نشستن بشانه های او خیره شده بود. رو گوژین وجود این «چشمها» را تکذیب کرده و بالبخند سردی پرسیده بود: «این «چشمها» مال که بود؟»  
و اینک این «چشمها» را شاهزاده برای سومین بار در یکروز لحظه ای پیش

در ایستگاه تساریسکویه هنگام سوار شدن بواگت برای رفتن نزد آگلا دیدم بود.

در آن هنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیک شود واز او پرسد « این چشمها مال کیست؟ » لکن باشتاب از ایستگاه خارج شده و تنها در مقابل مغازه يك چاقوساز که در آنجا شیشی را بادمته شاخ گوزن بشصت کوبك تخمین زده بود ایستاده بود.

يك اهریمن عجیب و غریب و وحشت انگز بسراو چیره شده و لحظه ای آرامش نمیگذاشت. همین اهریمن بود که هنگامیکه اوزیر درخت زیر فونی در باغ ملی نشسته بود در گوشش میگفت که روگوژین از بامداد قدم بقدم او را تعقیب میکند و چون مشاهده کرده است که وی بیاولوسك حرکت نکرده است بعید نیست بسنطقه پترزبورك گفته رفته باشد تا از نزدیک آن خبر دهد ، ورود مردی را که همانروز بوی قول شرف داده بود « بملاقات آن زن نخواهد رفت » و « برای اینکار به پترزبورك نیامده است » کین کند.

شاهزاده پس از این الهام ناگهان از جای برخاسته و بطرف آن خانه شتافته بود و بنا بر این هر گاه او روگوژین را دیده بود چه جای شگفتی داشت؟ او در آنجا مردی تیره بخت را دیده بود که افکار تساریك ذهنش را میفشرد . گذشته از این وی خود را مخفی نساخته بود. آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهر روگوژین دروغ گفته وانکار کرده بود لکن در ایستگاه تساریسکویه خود را کاملاً نشان داده بود.

هر گاه کسی مخفی شده بود او بود و نه روگوژین زیرا روگوژین اکنون در نزدیکی آن خانه ایستاده و دستهای خود را بسینه گذاشته و از پنجاه قدمی دریاده رو مقابل انتظار میکشید. او کاملاً پیدا بود و حتی بسیار میل داشت که او را به بیند. او در حقیقت حال متهم کننده و داوری را بخود گرفته بود و نه يك ....

اما چرا شاهزاده بجای آنکه بسوی او نزدیک شود از او دور شده بود چنانچه گفتی ویرا ندیده است با اینکه چشمان آنها بیکدیگر خیره شده بود؟ ( آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاهی هم باهم مبادله کرده بودند.) آیا او قبلاً خودش قصد نداشت دست او را بگیرد و باتفاق او بآنجا برود؟ آیا خودش عزم نداشت فردا او را ملاقات نموده و باو بگوید که بدیدن نستازی رفته است ؟

چند لحظه پیش در نیمه راه آباخویشن را از چنك « اهریمنش » رهائی

نبخشیده و غرق در مسرت نشده بود!

بنابراین آیا در شخص روگوژین یا ببارت دیگر در رفتار عمومی این مرد در طول روز و در سخنان، حرکات، اقدامات، نگاههای او چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهشت انگیز شاهزاده و تلقینهای جانکاه «اهربنش» را توجیه کند؟

در هر صورت نکات یشماری بود که بچشم میخورد لکن از طرفی تجزیه و تنظیم آنها دشوار بود و از جانب دیگر توجیه آنها بسی دشوار مینمود، اما وجود این اشکال و این عدم امکان توجیه این نکات تولیدیک اثر عمومی میکرد که شاهزاده نمیتوانست خود را از آن رهایی بخشد و گذشته از این فکرش بتدریج تبدیل بایمان کامل میشد.

اما ایمان به چه چیزی؟ (آه! چقدر زشتی و «تنك این ایمان» و «پستی این حدس» شاهزاده را می آزرده و باچه شدتی خود را درباره آن ملامت میکرد!) اولاً بنقطع بالحق اتهام آمیزی بخودش چنین میگفت:

«اقتلا اگر جرئت داری عقیده خود را واضح بگو! افسکارت را صاف و پوست کنده و بدون لفافه روی دایره بریز! آه! چقدر من رذل و پستم! باچه دیدگانی جرئت خواهم کرد در تمام مدت عمر خود بصورت این مرد نگاه کنم؟ آه چه روزشومی! خدای من! چه کابوس دهشتناکی!

در پایان این بازگشت طولانی و جانگداز از پترزبورگ کهنه شاهزاده ناگهان میل شدیدی در دل احساس کرد که بیدرنك خود را بخانه روگوژین برساند و منتظر او شود و بعضی اینکه آمد تنك در آغوشش کشد و اشك ندامت بریزد و همه چیز را گشاده با او در میان نهد و باین داسنان پایان بخشد لکن او نزدیک در میهمانخانه رسیده بود.

این میهمانخانه باراهروها و اطاقها و بطور کلی ساختارش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی در ذهن او بخشیده بود و طی روز چندین بار از اینکه باید بآنجا بازگردد احساس تنفر نموده بود.

او بخودش میگفت: «آخر مرا چه میشود؟ درست حال يك زن بیمار را دارم. هر حدسی را باور میکنم» در این اثنا در مقابل در بزرگ میهمانخانه توقف نموده بود.

از کلیه حوادث روز تنها يك موضوع ذهنش را کاملاً متوجه خود ساخته بود و این توجه وی نیز دیگر جنبه کابوس نداشت بلکه در این لحظه از هر حیث بر فکر خویش مسلط شده بود. توضیح آنکه نخست بیاد کاردی افتاد که روی

میزرو گوژین قرار داشت.

اما بیدرتك از پیدایش این فکریکه اینسان بر مخیله اش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید: «چرا نباید رو گوژین تاجائی که دلش میخواهد کارد روی میزش جمع کند؟»  
 هنگامیکه بی اختیار بیادش آمد که بعد از ظهر در مقابل مغازه کارد سازی توقف کرده است تعجبش دوچندان شد و چنین فریاد برآورد: «خدای من! اما آنچه ارتباطی ممکن است بین.....» او نتوانست جمله خود را بیابان رساند.

يك طوفان شرم و خجالت و نومیدی او را در مقابل در بزمین میخکوب ساخت. لحظه ای بی حرکت ماند. اینحال زیاد پیش میآید بدینقرار که يك خاطره تحمل ناپذیر و دردناك آدمی را برای مدت چند لحظه فلج میکند. قبل از آنکه داخل شود بخودش گفت: «من مردی سنگدل و وقیحی هستم!» میخواست داخل شود لکن بار دیگر توقف کرد.

مدخل میهمانخانه که در روزهای عادی هم چندان روشن نبود بنسبست نزدیکی طوفان و مغرب آنروز سخت تاریك شده بود و بر حسب تصادف درست در همان لحظه ایکه شاهزاده قصد دخول در میهمانخانه را داشت طوفان هم با باران سیل آسانی آغاز شد. هنگامیکه شاهزاده پس از توقف مختصری در خارج داخل میهمانخانه شد در بای پله سایه مردی را تشخیص داد که منتظر کسی است لکن دريك چشم برهزدن ناپدید گردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت او را تشخیص دهد از هویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میهمانخانه غالباً اشخاص یسنماری وارد میشدند و از راهروها عبور میکردند و از راه دیگر بیرون میرفتند با اینهمه درد اطمینان داشت اینمرد جز رو گوژین کسی دیگر نباید باشد. يك لحظه بعد سرعت حیرت انگیزی خود را بپله ها رسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد. قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش میگفت: «اوضاع حالا کاملاً روشن خواهد شد!»

پله هائی که شاهزاده خود را بآن رسانیده بود به راهروهای طبقه اول و دوم متصل میشد. این پله که مانند پله کلیه خانه های قدیمی از سنگ ساخته شده بود تاریك و تنك بود و چند بار پیچ میخورد. در پیچ اول حفره ای پهنای يك پا و عمق نیم پا وجود داشت که یکمرد بزحمت میتوانست در آن جای گیرد. شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ با وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در

حفره مخفی گردیده است.

قصدش نخست این بود که بدون نگاه کردن به سمت راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز يك قدم برنداشته بود که نتوانست خود داری کند و تا گزیر به عقب خود نگاه کرد.

آنگاه بود که دو چشم بعد از ظهر، « همان چشمها » ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حفره مخفی بود یکقدم برداشت تا خارج شود. مدت يك لحظه دو مرد در مقابل یکدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً باهم تماس شدند. ناگهان شاهزاده مرد ناشناس را از دوشانه گرفت و او را بطرف روشنایی برد تا بهتر تشخیص دهد.

چشمان رو گوژین برق زد و خنده خشم آلودی لبانشرا منقبض ساخت و دست خود را که در آن چیزی برق میزد بلند کرد. شاهزاده اساساً بفکر آن تیفتاد که دست او را نگاهدارد فقط بعداً بیاد آورد که چنین فریاد کرده بود.

- رو گوژین! باور نمیکنم.....

ناگهان احساس کرد که دری در مقابلش باز شد و يك نور جاتبعش با تابندگی حیرت انگیزی روحشرا غرق در روشنایی ساخت. شاید بیش از نیم ثانیه بیش دوام نیافت با اینسه شاهزاده بیاد آورد که با تمام قوای خود فریاد وحشت انگیزی از سینه بدر آورد و سپس بیهوش شد و غرق در ظلمات گردید.

او برای نخستین بار پس از بهبودی دوچار حمله و غش شده بود. همه می دانند این حمله ها باچه سرعتی صورت میگیرد. در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بسیار سرعت حیرت انگیزی تغییر میکنند و تشنجات و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را منقبض میکنند و ناله های وحشت زا که نه بتصور میآید و نه قابل تشبیه با چیزی است از سینه اش خارج میشود.

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و هیچ روی تصور نمی رود از سینه بیمار نیره بخت بدر آید بلکه چنین بنظر میرسد از دل شخص دیگری که در درون بیمار نهفته است خارج میشود. تقریباً اشخاص حمله ای در هر بیننده ای همین اثر را می بخشد و در نتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد در اطرافیان می کنند.

چنین بنظر میرسد رو گوژین نیز دستخوش يك چنین وحشتی شد و این

ترس دست بدست عواطف دیگر داده و او را در جای میخکوب کرد و شاهزاده را از کاردیکه بدون شبهه بگردنش فرود می آمد رهائی بخشید.

روگوزین فرصت نکرد از حمله ای که رقیبش را از پای در آورد آگاه گردد لکن چون دید شاهزاده لغزید و ناگهان از عقب بر روی پله ها افتاد و گردنش به لب یکی از پله ها خورد، باشتاب هرچه تمامتر چهارتا چهارتا از پله ها پایین آمد و با احتراز جستن از بدن شاهزاده همچون دیوانه ای از میهمانخانه گریخت.

تشنجات شاهزاده بدتش را پله به پله ( پانزده پله بود ) لغزاند تا پهای آخرین پله رسید. پنج دقیقه بعد کارکنان میهمانخانه از قضیه آگاه شدند و عده کثیری ازدحام نمودند. خونیکه از سر شاهزاده جاری بود ایجاد شك کرد و معلوم نبود آیا حادثه ای روی داده یا اینکه جنایتی بوقوع پیوسته است. با اینهمه بزودی عده ای دریافتند که شاهزاده دوچار حمله غش شده است و یکی از گارسوهای میهمانخانه شاهزاده را که بامداد آمده بود شناخت.

کولیا ابولگلین که قول داده بود ساعت چهار در لابلانس باشد و سپس تغییر عقیده داده به پاولوسک رفته بود بعلت غیر مترقبه ای از صرف شام با پانتچین ها خودداری نموده و به پترزبورگ بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لابلانس رسیده و چون نامه شاهزاده را خواند در اطاق پذیرائی منتظر او شد. برحسب تصادف شنید که شخصی دوچار حمله غش شده است و حس رموزی او را از جای تکانداد و چون به محل حادثه رسید بیدرنک شاهزاده را شناخت. اقدام لازم صورت گرفت. بیمار را باطاق خودش بردند و با آنکه شاهزاده بهوش آمد تامدتی نمیتوانست صحبت کند.

پزشک زخهای سرش را بانسمان کرد و نایید نمود خطری ندارد. پس از یکساعت شاهزاده کاملاً بهوش آمد. کولیا آنگاه او را بادرشگه بخانه لبدف برد و لبدف با تظاهرات و شور عجیبی او را پذیرفت و حتی برای حاضران انتقام به بیلاق را تسریع کرد و سه روز بعد همه در پاولوسک گرد آمدند.

## فصل ششم

ویلاى لبدف کوچک ولی راحت و حتی زیبا بود و آن قسمت که در اجاره بود با دقت خاصی تزئین یافته بود. در مدخل ساختمان، بر روی تراسی که ویلا را از کوچه جدا میساخت، درختهای نارنج و لیمو و گلهای یاسمن در گلدان های بزرگ چوبین قرار گرفته و به عقیده لبدف میبایستی اثر مطبوعی در بینندگان بیخشد.

وی قسمتی از این گلدانها را با خود ویلا خریده بود و چون از مشاهده ردیف آنها بر روی تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقداری دیگر خریداری نموده بود. هنگامیکه همه این گلدانها به ویلا انتقال یافته و در جاهای خود قرار گرفتند لبدف روزی چند بار از بله های تراس پائین میآمد تا از کوچه منظره آنها را تماشا کند و هر بار پیش خود حساب میکرد که برای این منظره افسونگر چه مبلغ دیگر باید بر اجاره مستأجر آینده افزود؟

این ویلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده که سخت ضعیف شده و از لحاظ جسمانی ناتوان گردیده بود قرار گرفت. در حقیقت شاهزاده بمحض ورود به پاولوسک یعنی سه روز پس از بحرانی که برای او رویداد در ظاهر صحت خویش را بازیافته بود لکن هنوز احساس بهبودی کامل نیکرد. وی از اینکه میدید در این سه روز جمعیت زیادی پیرامونش را فرا گرفته اند خرسند بود. کولیا و همچنین خانواده لبدف (جز پسر خواهر لبدف که معلوم نبود بکجا رفته است) و خود لبدف لحظه ای او را ترك نیکردند. او همچنین از احوال پرسی که ژنرال ایولگین قبل از حرکت وی در پترسبورگ از او کرده بود بسیار

شادمان بنظر میرسید.

همان عصریکه وارد پاولوسك گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عده کثیری از آشنایان دیگر در پیرامون وی بر روی تراس گسرد آمدند. او نخست گانیا را که کاملاً لاغر شده و تغییر قیافه داده بود مشاهده کرد، سپس بارب و (بتیت سینت) نیز که به ییلاق آمده بودند بدیدن او آمدند. ژنرال ایولکلین نیز تقریباً همیشه در خانه لبدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لبدف به پاولوسك همراه او آمده بود.

لبدف حتی المقصورسی میکرد او را نگاهدارد و مانع نزدیک شدن او به شاهزاده گردد. لبدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند و چنین بنظر میرسید که غرق در مباحثات علمی می باشند و لبدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد.

لبدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و بیبانه جلوگیری از ناراحت کردن شاهزاده بهیچکس اجازه نزدیک شدن با او را نمیداد و بعضی اینککه فرزندان او بصراف تراسی که شاهزاده در آنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بزمین می کوبید و عقب سر آنان میدوید گویانکه شاهزاده تقاضا کرده بود بچه ها از او دور نشوند. حتی ورا با بچه ایکه در آغوش داشت از دست پدرش راحت نبود.

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

- نخست اینککه یکچنین انسی هر گاه محدود شود بتدریج منتهی به بی احترامی میگردد. دوم اینککه این گستاخی ها شایسته آنان نیست.

شاهزاده میگفت :

- آخر برای چه ؟ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیریهای شما بیش از پیش مرا ناراحت و متأثر میکند. چنانچه بارها یادآور شده ام، بتنهائی کسل میشوم و شما با بیوسته ادا در آوردن و روی نوک با راه رفتن بر کسالت من می افزائید.

باید دانست لبدف طی این سه روز عادت کرده بود که ضمن اخراج آشنایان بیبانه تأمین آرامش بسیار، خودش هر لحظه داخل اطاق شاهزاده میشد بدینقرار که نخست دروا اندکی باز میکرد و سرخود را بداخل اطاق میبرد و آنرا بازرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار



نکرده است .

سپس روی نوك پا باترس به سندنلی شاهزاده سزدبك میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترسانید و آنگاه از او می پرسید آیا به چیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده از وی تقاضا میکرد راحتش گذارد، بانهایت فرمانبرداری و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بانوك پا و اطوارهای مخصوص که منظور آنها فهمانیدن این نکته بود که بر حسب تصادف سری باطاق زده و سخنی ندارد دیگرهم باز نخواهد گشت از اطاق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یکربع ساعت دیگر سروکله اش در اطاق شاهزاده نمایان میشد.

کولیا که در آمد و رفت به اطاق شاهزاده آزادی کامل داشت، از این رهگذر حس حسادت لبدف را تحریک میکرد و لبدف این خصوصیت کولیا را باشاهزاده برای خودش یکنوع توهین تلقی میکرد . کولیا میدید که لبدف گاهی نیم ساعت تمام پشت در ایستاده و مذاکره او را باشاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع داده بود. روزی شاهزاده به لبدف چنین گفت :

- شماطوری مرا تحت بازرسی قرار داده اید که گوئی ارباب خانه هستید من میل دارم اقلاندر بیلاق آزادی بیشتری داشته باشم . بدانید که من هر کسرا بخواهم خواهم پذیرفت و هر جا که بخواهم خواهم رفت.

لبدف درحالیکه بازوان خود را تکان میداد باو چنین گفت :

- بدون هیچ شبهه .

شاهزاده سرتاپای او را و راند از کرد و از او چنین پرسید :

- بگوئید بدانم لوخیان تیسوفیو بیچ؛ آیا شما آن گنجی کوچکی را که در پترسبورک بالای رختخواب خود داشتید باینجا آورده اید؟

- خیر! آنرا نیاورده ام.

- چطور؟ آنرا در آنجا گذاشته اید!

- حصل آن گنجی باینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد. باید بدانید که آن گنجی محکم در میان دیوار قرار گرفته بود.

- شاید در اینجا نیز چنین گنجی ای دارید!

- آری! اتفاقاً خیلی هم از گنجی شهر بهتر است. این خود یکی از علی بود که مرا به خریدن این ویلا برانگیخت.

- آه! آن کسیکه یکساعت پیش از دیدن من منعش کردید که بود؟

- او... او... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اطلاق شما شدم.. ولی جای او اینجا نیست... آقای شاهزاده من این مرد را فوق العاده احترام می کنم... مرد بزرگی است... باور نمی کنید؟ بسیار خوب خواهید دید. با این همه جناب آقای شاهزاده! بهتر است او را نزد خود نپذیرید.

- اجازه دهید پرسم چرا نباید او را بپذیرم؟ گذشته از این شما لبدف چرا اصرار دارید بانوک پا بمن نزدیک شوید چنانچه گوئی قصد دارید سری را در گوش من فاش کنید؟

لبدف در حالیکه بوضع تأثر انگیزی بسینه خود می گوید چنین گفت:

- از راه پستی؛ خودم احساس میکنم از پستی است. اما تصور نمی کنید ژنرال میهمان نوازی را در حق شما از حد خواهد گذراند؟  
- منظور شما چیست؟

- آری میهمان نوازی را از حد خارج خواهد کرد. نخست اینکه او قصد دارد در خانه من اقامت گزیند. کاش بهمین اکتفا میکرد اما او بدون احساس ناراحتی خود را داخل خانواده میکند. ما تا کنون چندین بار روابط خویشاوندی خود را از نظر گذرانیده ایم و باین نتیجه رسیده ایم که باهم بستگی داریم. شما نیز آقای شاهزاده! شما نیز از جانب مادر پسر خواهر او بشمار می آید. وی خودش این نکته را دیروز بمن گفت. هر گاه شما پسر خواهر او باشید باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عالیجناب شاهزاده! باهم بستگی داریم. این یکی از عادت ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی ندارد.

چند لحظه پیش بود که تأیید میکرد در تمام مدت عمر خویش از آن زمان که بدریافت درجه افسری نائل آمد تا یازدهم ژوئن سال گذشته دست کم روزی دوست میهمان در خانه خود داشته است و میهمان نوازی وی جنان بوده است که میهمانان از سر میز هم بلند نمیشده اند و هم آنجا ناهار و شام صرف میکردند مدت پانزده ساعت متوالی تشسته و چای مینوشیده اند.

سی سال اینوضع ادامه داشته و بزرگت فرحت یافته اند که سفره را عوض کنند و بمنحی اینکه يك میهمان از جای خود بلند میشود میهمان دیگری بیدرنك جای او را میگرفته است و روزهای تعطیل و مخصوصاً اعیاد خانواده امپراطوری ژنرال روزی سیصد میهمان داشته و هنگام اجرای مراسم یاد بود هزارمین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصدتن پذیرائی میکرده است. براستی وحشت انگیز است! اینقبیل قصهها بمنظر من نشانه خوبی نیست و من

خیال میکنم خطرناک است آدمی درخانه خود اشخاصی به این میهمان نوازی را راه دهد و بهمین جهت بود که از خود میپرسیدم آیا نرال درحق شما و من میهمان نوازی را بحدافراط نخواهد رسانید.

- اما من چنین تصور می کردم شما در نهایت دوستی و صمیمیت بسر

می برید؟

- البته پرچانگی او را بشوخی تلقی میکنم و اگر هم بقول او خویشاوند باشیم نه سردم میشود و نه گرم و حتی برای من افتخاری است و باوجود دوست میهمان دائمیش و جشنی که برای هزارمین سال ایجاد دولت روسیه برپا کرده است او را مرد تازنینی میدانم. این حقیقت را با نهایت صداقت تصدیق می کنم.

هم اکنون شاهزاده می گفتند طوری بشما نزدیک میشوم که گوئی سربرا میخوام باشا در میان تم. اتفاقاً درست حدس زده اید. میخواستم بشما بگویم که خانسی، بسیارمیل دارد بطورمعرمانه باشما ملاقاتی نماید. - چرا بطورمعرمانه؟ بهیچ روی ممکن نیست. من خودم همین امروز به ملاقات اوخواهم رفت.

لیدف با ادا و اطوار خاصی چنین گفت:

- خیر! خیر! نگرانی او از آن نوع نیست که شماخیال میکنید. آیا هیچ میدانید آن مرد هیولا هر روز خبر سلامتی شما را میگیرد؟ - چرا او را هیولا میخوانند. منظور شما چیست؟

لیدف باشتاب هرچه گفت:

- میخواستم بگویم که آن خانم ازوی ترسی ندارد بلکه ترس او مربوط به چیز دیگری است.

شاهزاده که از نگاه کردن به قیافه اسرار آمیز لیدف کنجکاو تر شده بود پرسید:

- پس نگرانی او از چیست؟ زودتر بگوئید.

لیدف با پوزخند گفت:

- اصل معما همین است.

- چه معمایی؟

- معمای شما. خودتان جناب آقای شاهزاده ممنوع کرده اید من در

حضورتان صحبت کنم....

پس درحالیکه از تحریک حس کنجکاوای شاهزاده سخت مشغوف شده

بود بلافاصله گفت :

- ناستازی از آگلاسه میترسد .

شاهزاده جبین درهم کشید و پس از دقیقه ای سکوت چنین گفت :  
- لبدف! سوگند یاد میکنم که خانه شمارا ترك نخواهم کرد . گانیا و پتیت سین کجا هستند؟ در خانه شما؟ آیا آنها را هم باینجا آورده اید؟  
لبدف بانگرانی هرچه تمامتر درحالی که دسنهای خود را حرکت میداد از این دربان درمیدوید چنین گفت :

- حالامی آیند؛ حالا می آیند؛ ژنرال هم بعد از آنها وارد خواهد شد.  
هم اکنون همه درها را بازخواهم کرد و همه دخترهایم را صداخواهم زد.  
در این اثنا کولیا که ازخارج آمده بود درروی تراس نمایان گردید واطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا و سه دخترش بیدرنك پدیدن شاهزاده خواهند آمد .

لبدف که از شنیدن این خبر بکلی خود را باخت پرسید:

- آیا باید به پتیت سین و گانیا و ژنرال هم اجازه داخل شدن داد ؟  
شاهزاده درحالی که میخندید گفت :

- چرا نباید اجازه داد؟ هر کس بخواهد میتواند وارد شود. لبدف باور کنید شما از همان روز اول در باره روابط من با اشخاص دوچار اشتباه شده اید. هیچ علتی ندارد من خود را از کسی پنهان کنم .  
لبدف چون شاهزاده را در حال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید. با وجود ناراحتی شدیدش باطناً خوشحال بود.  
خبر کولیا کاملاً درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانوان اپانتچین وارد شده بود تا ورود آنانرا اعلام دارد بطوریکه بیدرنك دودسته از میهمانان باهم وارد شدند بدین معنی که الیزابت و دخترانش از تراس و پتیت سین و گانیا و ژنرال ایولگلین از آیارتیمان لبدف وارد شدند .  
ایانتچین ها بوسیله کولیا از بیماری شاهزاده و ورود او به پاولوسك مستحضر شده بودند. تا آن موقع الیزابت در شك و تردید ناراحت کننده ای در باره روش شاهزاده بسر برده بود .

دو شب پیش شوهر او کارت شاهزاده را بخانه آورده بود و الیزابت از دریافت این کارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بزودی برای ملاقات آنان به پاولوسك خواهد آمد. اما دخترهایش بر این عقیده بودند شاهزاده که در مدت شش ماه نامه ای بآنها ننوشته ممکن است چندان شتابی برای آمدن

بخانه آنها نداشته باشد بویژه برای آنکه ممکن است در پتر مسبورک هم گرفتاری زیاد داشته باشد لکن الیزابت باین عقیده آنان وقتی ننهاد و حاضر شده بود شرط ببندد که شاهزاده مافوق تا فردا بخانه آنها خواهد آمد لکن فردا هم از بامداد تا شام در انتظار او بسر برد ولی از وی خبر نشد و چون شب فرا رسید چنان بر آشفت که با همه سر نزاع داشت البته بدون آنکه نام شاهزاده را اساساً بر زبان راند.

فردا بامداد هم هیچگونه اشاره ای بنام شاهزاده نکرد. هنگام صرف ناهار آگلاسه بدون هیچگونه قصد خاصی چنین گفت: «چون شاهزاده در دیدن ما تأخیر کرده است، مادرم عصبانی است» ژنرال بیدرنک گفت: «او تقصیری ندارد» ناگهان الیزابت بحال خشکین از جای برخاست و از اطاق خارج شد.

مقارن عصر کولیا وارد شد و راجع بشاهزاده و سرگذشت او اطلاعات مبسوطی داد.

سخنان کولیا در حقیقت بمنزله پیروزی الیزابت تلقی میشد با اینهمه وی کولیا را ملامت کرد و چنین گفت: «اوروزهای متوالی در پیرامون این خانه میگردد بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهایی بخشم ولی هر بار که باو نیاز دارم خود را ببردن میزند!»

کولیا هنگامیکه جمله «بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهایی بخشم» را شنید سخت بر آشفت لکن ابراز عصبانیت خود را ببعدمو کول ساخت و بدون شبهه هر گاه الیزابت اندکی ملایمتر او را سرزنش میکرد این سرزنش را ندیده میگرفت زیرا نگرانی و تأثریکه الیزابت هنگام استحضار از بیماری شاهزاده ابراز داشت در او اثر بسیار مطلوبی بخشیده بود.

الیزابت جداً اصرار داشت که پیکی به پترزبورک روانه گردد و با خود بوسیله نخستین قطار یزشک زبردستی را پیاولوسک بیاورد لکن دخترانش او را از این تصمیم باز داشتند با اینهمه هنگامی که الیزابت اظهار داشت قصد دارد بیمار را دیدن کند نتوانستند در برابر میل او ایستادگی کنند. الیزابت در مقابل اعتراض دخترانش در اینخصوص چنین گفت:

«هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است ما نباید وقت خود را صرف مسائل تشریفاتی کنیم. میخواهم پیرسم آیا او یکی از دوستان خانواده ما هست یا نیست؟  
آگلاسه گفت:

- درست است، لکن نباید بی‌گداربآب زد.

- بسیار خوب تونیس، بنظر من بهتر است نیامی زیرا اوژن پاولوویچ باینجا خواهد آمد و هر گاه تو بامانیایی کسی نیست از او پذیرائی کند . پس از این مباحثه بدیهی است که آگلانه با سرعت هرچه تمامتر بمادر و خواهرانش پیوست گذشته از این او از آغاز خود بسیار میل داشت بملاقات شاهزاده برود.

شاهزاده سچ که همراه آدلاید بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت و دخترانش را بملاقات شاهزاده پیرد او قبلا یعنی از همان روزهاییکه با خانوادۀ اپانتچین آشنا شد باعلاقۀ هرچه تمامتر سخنان آنانرا درباره شاهزاده گوش میکرد و برحسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یکی از شهرستانها ملاقات نموده و پانزده روز با او بسر برده است.

وی که علاقۀ فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود درباره او مطالب زیادی برای خواهران اپانتچین حکایت کرده بود و بنا بر این باخوشوختی هرچه تمامتر حاضر شد بملاقات دوست خود برود. ژنرال هم درخانه نبود و اوژن پاولوویچ نیز هنوز نیامده بود.

ویلای اپانتچینها تا ویلای لیدف بیش از سیصد قدم فاصله نداشت . نخستین حس نامطبوعی که در الیزابت محض ورود درخانۀ شاهزاده ایجاد گردید مواجه شدن با جمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند بویژه برای آنکه ازدوباسه تن از آنان سخت متفر بود گذشته از این هنگامیکه برخلاف انتظار او، شاهزاده باچهرۀ نشاط انگیز و لباس بسیار زیبای او نزدیک شد فرق درشگفتی گردید.

درعوض کولیا از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا وی قبل از خروج الیزابت ازخانه میتواندست اطلاعات صحیحی درباره وضع شاهزاده با او بدهد لکن چون میدانست هر گاه الیزابت دریابد حال شاهزاده کاملاً خوبست دستخوش خشم تسخیر آمیزی خواهد شد در اینخصوص کلمه‌ای بر زبان نیاورد .

کولیا حتی گستاخی را بجائی رسانید که بصدای بلند در حضور شاهزاده از موفقیت نقشه خود سخن راند تا بدین طریق خشم الیزابت را بمتنهی درجۀ شدت برساند زیرا باوجود دوستی که بین او و الیزابت وجود داشت آنها غالباً بیکدیگر نیشهای تندی میزدند .

الیزابت هنگامیکه برصندلی که شاهزاده باو تعارف کرد نشست بکولیا چنین گفت :

- دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبرداشته باش! پیروزی خود را باسانی خراب نکن.

لبداف، پتین سین و ژنرال ایولکلین باشتاب صندلیهای خود را بخواه. هران اپانتچین تعارف کردند. ژنرال صندلی خود را با گلاسه داد، لبداف نیز در مقابل شاهزاده سچ تعظیم غرامی کرد و یک صندلی باو تعارف نمود. بارب هم مانند همیشه باشور و هیجان فراوان باخواهران اپانتچین احوالگیری کرد و شروع بصحبت کردن با آنها نمود.

الیزابت بشاهزاده چنین گفت:

- شاهزاده! درست است که خیال میکردم تو بستری هستی و راستش را بخواهی اعتراف میکنم چند لحظه پیش بعضی اینک که ترا در چنین حال خوب و باتشاطی دیدم عصبانی شدم لکن این عصبانیت لحظه ای پیش نیامید، تنها لحظه ای که برای فکر کردن لازم داشتم زیرا هر بار من می اندیشم هم عاقلانه تر صحبت میکنم و هم بهتر تصمیم میگیرم.

خیال میکنم تو نیز حال مراداری در هر صورت یقین بدان هر گاه پسر من بیمار بود آنقدر از بهبودی او خوشحال نمیشدم که اینک از دیدن حال تو مشغوف شده ام و هر گاه سخنان مرا باور نکنی برای تو شرم آور است نه برای من. اما این پسرک بی ادب بمن از این حقه ها زیاد میزند. چنین بنظر میرسد که تو از او حمایت میکنی در این صورت ندکرمیدمم در یکی از همین روزهای نزدیک بطور یقین خود را از افتخار فرار دادن او در سلك دوستان و آشنایانم محروم خواهم ساخت.

کولیا چنین فریاد آورد:

- آخر گناه من چیست؟ اگر هم سوگند یاد میکردم شاهزاده بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نمیگردید زیرا شما بیشتر دوست دارید او را بر بستر مرک در نظر مجسم سازید.

الیزابت پرو کوفیونیا از شاهزاده پرسید:

- آیا تو زیاد در اینجا خواهی ماند؟

- در تمام مدت تابستان و شاید هم اندکی بیشتر.

- تو آنها هستی؟ هنوز زن نگرفته ای؟

شاهزاده درحالیکه باسادگی هرچه تمامتر خندید چنین گفت:

- خیر من هنوز زن نگرفته ام.

- خنده ندارد. بالاخره ممکن است تو بزودی متأهل شوی لکن من باقامت

تو در اینجا فکر میکنم چرا بخانه ما نیامدی؟ یکقسمت از ویلای ما کاملاً خالیست، اما بسته بمیل خودت است!

الیزابت آنگاه درحالیکه لیدف را نشان میداد پرسید:  
- تو مستأجر این شخص هستی؟ چرا قیافه اوتا این اندازه عبوس است؟

در این اثنا ورا از آپارتمان خود خارج شده و بر روی تراس نمایان شد و مانند معمول طفل نوزادپرا در آغوش داشت. لیدف که بدون هیچگونه هدفی در پیرامون صندلیها می گردید بدون آنکه تصمیم بخارج شدن بگیرد ناگهان بطرف دخترش حمله برد و برای دور ساختن اودست و پای خود را بحرکت در آورد و حتی طوری خود را باخت که شروع پپای کوبیدن نمود.

الیزابت چنین گفت:

- معلوم میشود او مرد دیوانه ایست.

- خیر او.....

- پس شاید مست است!

الیزابت آنگاه درحالی که نگاهی بسایر حضار افکند چنین گفت:

- هجب دوستان و آشنایانی داری؟ این دختر جوان و جذاب کیست؟

- وی ورا لونیانوونا دختر همین لیدف است.

- آه! چه دختر دل انگیزیست! میلدارم با او آشنا شوم.

اما لیدف که سخنان تملق آمیز الیزابت را درباره ورا شنیده بود خود

دخترش را باشتاب برای معرفی نزد الیزابت رانده و درحالی که با احترام هرچه تمامتر با و نزدیک میشد چنین ناله میکرد:

- بی مادر هستند! آنها مادر ندارند! همین کودکی که در آغوش اوست

نیز بی مادر است. وی خواهر اولیوبف است که از ازدواج قانونی من با همسر من هلن بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بمشیت الهی مرزا درگذشت و اینک او برای این کودک مانند مادریست.

الیزابت آنگاه درحالیکه سخت خشمناک بنظر میرسید بلبندف چنین

گفت:

- و تو لیدف! بنظر من ابله بی نیستی. از این صراحت مرا معذور دار

اکنون بس است خیال میکنم خودت بهتر بفهمی.

لبندف درحالیکه بانهایت احترام باو تعظیمی کرد چنین گفت:



- عین حقیقت است.

آگلاہ از لیدف برسید :

- آقای لیدف! می گویند شما آپوکالیپس (۱) را تفسیر میکنید آیا

راست است؟

- عین حقیقت است... درست پانزده سالست که من این کتاب را تفسیر

می کنم.

- نام شما را شنیده ام و حتی خیال میکنم روزنامه ها نیز درباره شما

بحث کرده اند.

لیدف که از شادی در پوست نمیگنجد چنین گفت :

- خیر! روزنامه ها از مفسر دیگری بحث کرده اند لکن وی مرده و من

جانشین او شده ام.

- حالا که ماه سایه هستیم یکروز لطفاً بضانة ما بیایید و چنده قسمت از

این کتاب را برای من تفسیر کنید زیرا بهیچ روی از آن سردر نمیآورم.

ژنرال ایولگلین که در کنار آگلاہ نشسته و از اینکه نمیتوانست در

مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت :

- آگلاہ ایوانوونا! نمیتوانم از اظهار این حقیقت بشما خودداری کنم

که وی شاید و تیرنک بازی پیش نیست. البته زندگی کردن در بیلاق باید توأم

باتفریحاتی باشد و راه دادن این دلقک طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس

هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگری تفریح نیست اما من... شما آگلاہ

ایوانوونا! مثل اینستکه با تعجب بن نگاه میکنید! اجازه بفرمائید خودم را

معرفی کنم : من ژنرال ایولگلین هستم که شمارا هنگام طفولیت بارها باغوش

گرفته ام.

آگلاہ که بازحمت فراوان میکوشید از خندیدن جلو گیری کند چنین

گفت :

- از آشنا شدن باشما بسی خرمندم. من بارب آردالیونوونا و تینا

آلکزاندروونا را می شناسم.

الیزابت پروکوفیوونا از فرط خشم تا بنا گوش سرخ شد. او بیش از این

نیتوانست خشمی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل کند و

---

(۱) آپوکالیپس کتاب مذهبی بسیار مبهمی است که از آینده مذهب مسیح

صحبت میکند و هر کسی طوری آنرا تفسیر مینماید.

مخصوصاً دیدن ژنرال ایولگلین که از مدتی پیش او را می شناخت برای او بیژنه شکنجه جانکاهی بود و بهمین جهت بانهایت عصبانیت بوی چنین گفت :  
- آقای عزیز! بعاتت همیشگی خود بازهم دروغ گفتی! تو هرگز دختر مرا باغوش نگرفته ای!

آگلایه ناگهان چنین گفت :

- مادر! مثل اینستکه فراموش کرده اید! اوراست می گوید در تور بود که او مرا باغوش می گرفت. در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد می آورم. ژنرال برای من تیروکمانی ساخت و شکار با آنرا بمن آموخت و من کبوتری را کشتم. آیا بیاد ندارید ما با اتفاق کبوتری را شکار کردیم ؟  
آدلایه نیز چنین فریاد برآورد :

- او بن هم يك كلاه مقوائی و يك شمشیر چوبی داد. خوب بخاطر می

آورم!

آلکزاندرا هم چنین گفت :

- من هم بیاد می آورم. حتی بخاطر دارم شما راجع بان کبوتر با هم نزاع کردید و بهر يك از شما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالیکه آدلایه با کلاه و شمشیر خود شما را تماشا میکرد.

ژنرال با یادآوری این نکته با آگلایه که او را در زمان طفولیت باغوش گرفته است مانند معمول میخواست و سیله ای برای افتتاح باب مذاکرات بدست آورد لکن این بار بر حسب تصادف معلوم شد بدون آنکه خود بداند راست گفته است بطوریکه هنگامی آگلایه بدون هیچ قصدی گواهی داد آنها با اتفاق یکدیگر کبوتری را شکار کرده اند ناگهان خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد و مانند کلیه سالمندانی که گذشته دوری را به یکبار بیاد می آورند جزئیات حوادث را بخاطر آورد.

البته نمیتوان گفت که کدام قسمت از این خاطره بر ژنرال تیره بخت که مانند معمول اندکی مست بود اثر بخشیده ولی قلمر مسلم آنستکه ناگهان بوجد و هیجان عجیبی درآمد و چنین فریاد برآورد :

- بیاد آوردم! آری همه چیز را بیاد می آورم. من در آن زمان ستوان دوم بودم و شما آنقدر کوچک و آنقدر زیبا بودید که ... نینا آلکزاندرونا ... گانیا ... هنگامی بود که من بخانه شما می آمدم. ایوان فیودروویچ ...

الیزابت بوی چنین گفت :

- حالامی بینی سرانجامت بکجا کشیده است! با اینهمه مشروب احساسات

لطیف را در توفقه نکرده است زیرا هنگام یادآوری این خاطرات تحت تأثر قرار میگیرد اما توزنت را شکنجه داده ای و بجای آنکه سرمشقی برای فرزندان باشی برای قرضه‌هایت بزندان میافتی زود از اینجا دور شو! پشت در، در آن گوشه، در هر جا که میخواهی مخفی شو و با یادآوری بیگناهی گذشته ات گریه کن شاید خدا ترا عفو کند. زود برو! جدی با تو صحبت میکنم. بهترین راه اصلاح آنستکه گذشته را بخاطر آوریم و متنبه شویم.

جای مقاومت نبود. ژنرال مانند همه میگساران حساسیت شدیدی داشت و مانند کلیه مردان منحط و فرسوده نمی توانست با سانی خاطر روزهای خوش گذشته را در ذهن تجدید کند بنا بر این از جای برخاست و باتمکیتی که دل الیزابت پرو کوفیونا را بر هم آورد بسوی در متوجه شد.

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت :

- آردالیون آردالیون سوویچ! دوست من لحظه ای صبر کن! همه ما گناهکاریم. هنگامیکه احساس کردی وجدانت اندکسی آرام شده است بدیدن ما بیا. مالعظه ایرا صرف گذشته خواهیم کرد. کسی چه میداند که من شاید پنجاه باریش از تو گناه نکرده باشم! اما فعلا خدا حافظ! تو در اینجا کاری نداری!

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنگ عقب پدرش برود چنین گفت :

- بهتر است فعلا از تعقیب او منصرف شوید زیرا در غیر این صورت بار دیگر ناراحت خواهد شد و نیات حسنه خود را از دست خواهد داد.

الیزابت پرو کوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت :

- راست میگوید او را تنها بگذار و نیمساعت بعد نزد او برو.

لبداف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشک در گوشه دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت :

- اینست معنی حقیقت گفتن بکسی! اینست اثر یک سخن بمورد!

اما الیزابت پرو کوفیونا او را هم سر جای خود نشاند زیرا بوی چنین گفت :

- تو هم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد صجیبی باشی!

وضع همه اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج روشن میشد، بدیهی است شاهزاده از ابراز علاقه ایکه الیزابت و دخترانش نسبت بپاو کرده

بودند بسی مشعوف گردید و بانهایت صداقت بآنها گفت که باوجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان عزم جزم کرده بود که همانروز بخانه آنان شتاید .

الیزابت درحالیکه نگاه تنفر آمیزی برحضارافکند باو پاسخ داد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است .

پتیت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگار بود بیدرنگ ازجای برخاست و بآپارتمان لیدف رفت. او عزم داشت لیدف را نیز همراه خود ببرد لکن تنها توانست از او قول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد.

بارب که باخواهران اپانتچین مشغول صحبت بود از جای خود تکان نخورد .

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند. گانیا نیز لحظه ای پس از رفتن پتیت سین تر اسرا ترك گفت. وی در مدت چند دقیقه ای که در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای پیش گرفته و بهیچ روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت که دوبار ویرا از سرتاپا و رانداز کرده بود نباخته بود. قیافه او بنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخت بودند بکلی تغییر کرده بود و رفتارش در آگلاسه اثر مطبوعی بخشید و دختر زیبا در حالیکه بصدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت :

- خیال میکنم گانیا بود که خارج شد!

شاهزاده بوی چنین گفت :

- آری او بود.

- بزحمت او را شناختم. قیافه اش بکلی تغییر کرده و بنظر من بهتر شده است.

- برای اوبسی خوشوقتم.

- بارب بالحن ترجم آمیزیکه درعین حال آثار خوشوقتی زبادی از

آن هویدا بود گفت :

- او سخت مریض بود.

الیزابت بالحن خشم آلود و تقریباً منوحشی از آگلاسه پرسید :

- چه چیز او تغییر کرده است ؟ از کجا بهتر شده است ؟ این نکته

را از کجا دریافتی ؟ منسکه اثر بهبودی در او نیافتم ! تودر کجای او خوبی

دیده ای ؟

کولیا که نزدیک صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت :

- هیچ چیز بهتر از يك «شوالیه فقیر» نیست.  
شاهزاده سیچ خنده کنان گفت :  
- عقیده من نیز همین است .  
آدلایید نیز با آب و تاب هر چه تماشاگر گفت :  
- منم بر این عقیده هستم.  
الیزابت در حالیکه نگاه غضبناک و متحیری بر آنان افکند چنین پرسید :

- کدام «شوالیه فقیر»ی ؟  
سیس چون دیده که آگلایه سخت سرخ شد بانهایت خشم بسخنان خود چنین افزود :  
- این سخنان ابلهانه است! این «شوالیه فقیر» دیگر چه صیغه ایست ؟

آگلایه بالحن آزرده ای بمادرش گفت :  
- مادر جان مگر این نخستین بار است که این پسرک سخنان دیگران را تحریف میکند ؟

آگلایه غمگین چهارخشم شدیدی میشد لکن هر بار که خشمناک میگرددید عصبانیت او بچنان حال و حرکات کودکانه و ناشیانه ای میآمیخت که هر بیننده ایرا بخنده میانداخت و همین خنده صدچندان آتش غضب او را تیزتر میسکرد زیرا برای این خنده علتی نمی یافت و در تعجب بود که چگونه بعصبانیت او می خندند.  
سخنان او خواهران و شاهزاده سیچ را بخنده انداخت...

شاهزاده نیز در حالیکه اندک سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند . گویا هم که خود را پیروزیافته بود شلیک خنده را سرداد. در نتیجه آگلایه بیش از پیش خشمگین شد و در عین حال بر زیبایی و دل انگیزی او افزوده شد زیرا هواره عصبانیت بر افسونگری او میافزود.  
آگلایه باردیگر گفت :

- آیا این جوان یسروپا تاکنون مکرر سخنان خود شمارا تغییر نداده است ؟

گویا چنین خاطر نشان ساخت :  
- من اظهارات خود شمارا تکرار کردم . یکماه پیش هنگام مطالعه کتاب «دون کیشوت» خودتان گفتید هیچ چیز بهتر از يك «شوالیه فقیر» نیست من نمیدانم شمارا آن هنگام منظورتان که بود؟ دون کیشوت؟ اوژن پاولوویچ؟

یا کسی دیگر؟ فقط دریاقتم روی سخن شما با کسی است و پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت گرفت.

الیزابت پروکوفیونا با نهایت عصبانیت گفت ،

- دوست عزیزم! می بینم که تو در تصورات و فرضیات راه افراط پیش گرفته ای.

گولیا گفت :

- آبا تنها من بیچاره فرض میکنم؟ همه از «شوالیه فقیر» بحث کرده اند و میکنند. هم اکنون بود که شاهزاده سیچو آدلاید و سایرین تأیید کردند که طرفدار «شوالیه فقیر» هستند پس بنابراین این شوالیه در حقیقت وجود دارد و چنین تصور میکنم که با حسن نیت آدلاید همه ما از مدت مدیدی پیش می توانستیم دریابیم این شوالیه کیست ؟

آدلاید درحالیکه میخندید پرسید :

- گناه من چیست ؟

- گناه شما اینست که نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی کنید؛ آگلانه از شما تقاضا کرده بود این تصویر را نقاشی کنید و حتی کلیه جزئیات این تابلو را بشکلنی که خودش درك کرده بود برای شما توضیح داده بود. آیا یاد دارید؟ اما شما نخواستید.

- اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم؟ چه کسی را می بایستی مجسم نمایم؟ تنها چیزیکه درباره «شوالیه فقیر» بمن گفته بودند آن بود که :

« او در مقابل هیچکس ،

« لبه کلاه خود خود را بلند نکرد .

آخر چه صورتی را تصویر کنم؟ چه چیزی را مجسم نمایم؟ فقط يك لبه کلاه خود و يك شخص ناشناس را ؟

الیزابت که در باطن شروع به تشخیص شخصی نموده بود که با این اصطلاح قراردادی «شوالیه فقیر» درباره او صحبت میکردند با عصبانیت چنین گفت :

- از این سخنان شما سردر نمیآورم. منظورتان چه لبه کلاه است ؟  
اما نکته ای که بیشتر او را برآشفته بود ناراحتی و قیافه دژم شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودک دهساله ای بکلی خود را بسته بود.  
پس از لحظه ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد :

- آیا بیدرنك دست از این مسخره بازی خواهید کشید یا نه ؟ بمن  
خواهید گفت منظور از این «شوالیه فقیر» چیست یا خیر؟ آیا چنان سر بزرگی  
است که نمیتوان آنرا افشاء نمود ؟

این سخنان فحشه خنده را شدیدتر ساخت و شاهزاده سچ که میخواست  
باین قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در مذاکره شرکت  
جست و چنین گفت :

- موضوع تنها يك شعری سر و تهی است که بزبان روسی نگاشته شده  
و مربوط بیک «شوالیه فقیر» است.

تقریباً یکماه پیش بعد از صرف شام گردهم جمع آمده و مشغول خندیدن  
بودیم و مانند همیشه برای تابلوی آینده آدلاید عقب موضوعی می گشتیم.  
شما خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کارهه ما جز این نیست. در این  
هنگام بود که بفکر یکی از ما ، نیدانم کدامیک رسید که موضوع «شوالیه  
فقیر» را برای تقاشی آدلاید انتخاب کنیم .

کولیا ناگهان چنین فریاد کرد :

- فکر آگلایه بودا

شاهزاده سچ چنین گفت :

- ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده ای باین موضوع  
خندیدند و عده ای دیگر تأیید کردند که بهتر از این موضوع برای تقاشی چیزی  
نیتوان یافت لکن لازمست در هر صورت برای این «شوالیه فقیر» صورتی  
فرض کرد .

ما در میان آشنایان خود بتجسس صورتی پرداختیم لکن هیچکدام از  
آنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همان حال باقی ماند . جز این چیز دیگری نبود.  
نمی فهمم چرا ناگهان بفکر کولیا افتاد که این موضوع را پیش کشد . چیزی که  
یکماه پیش خنده آورده بود امروز چندان لطفی ندارد.

الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد بر آورد :

- حقیقت آنستکه زیر کاسه نیم کاسه ایست و ظاهراً این اصطلاح جنبه  
زننده و توهین آمیزی دارد.

آگلایه گفت :

- هیچ روی جنبه زننده ندارد بلکه برعکس مظهر احترام عمیقی

است .

او این سخنان را بالحن جدی غیر مترقبه ای ایراد کرد. دختر دلربا نه

تنها کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن بیشمار معلوم میشد که او اکنون از دامنه یافتن این شوخی خرسند است و این تغییر حال هنگامی در او حاصل می شد که بر عکس ناراحتی و شرم شاهزاده لحظه بلحظه شدیدتر می گردید.

الیزابت ناگهان چنین گفت :

- آنها گاهی مانند دیوانگان میخندند و زمانی صحبت از احترام عمیق بمیان می آورند منکه چیزی نمی فهمم! منظور از احترام چیست؟ بیدرنک بمن جواب بده! این احترام عمیق چگونه ناگهان بدون هیچ مقدمه ای بفکر تو آمد؟

آگلاسه با همان لحن متین و پر آب و تاب بسؤال مادرش که با عصبانیت ایراد شده بود چنین پاسخ داد :

- من برای آن از احترام عمیق سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیست که میتواند ایده آلی داشته باشد و چون ایده آل خود را برگزید حاضر است کور کورانه عمر خود را در راه نیل بدان فدا کند.

البته در این اشعار روشن نیست که ایده آل «شوالیه فقیر» چیست لکن پیدا است این ایده آل يك چهره تابناك «مظهر زیبایی مطلق» می باشد حتی این شوالیه عاشق بجای شال گردن تسبیحی دور کردن خود می انداخت البته راست است که او يك شعار مبهم و اسرار آمیزی را نیز که علامت آن سه کلمه A, N, B. بود روی سپرش حک کرده بود.

کولیا سخن ورا اینطور تصحیح کرد :

A, N, D. -

آگلاسه بالحن تندی گفت :

- من می گویم A, N, B. و گفته خود را نیز تغییر نیدهم. در هر صورت قدر مسلم آنست که «شوالیه فقیر» هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه اش کیست و چه میکند؟ و تنها کافی بود او را برگزید و به «زیبایی مطلق» او ایمان آورد تا اینکه برای همیشه در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد و امتیاز او در این بود که اگر هم معشوقه اش دزد میشد با اینهمه از او کمترین کینه ای بدل راه نمیداد و ایمانش با او متزلزل نمیشد و همچنان برای «زیبایی مطلق» او شیر می کشید.

ظاهراً شاعر خواسته است فکر نیرومند عشق قهرمانی و افلاطونی را که در قرون وسطی رواج فراوان داشت در يك شخصیت خارق العاده مجسم



کند و بدیهی است که منظوری تجسم ایده آلی بیش نیست در «شوالیه فقیر» این ایده آل به عالیترین درجه قدرت میرسد و منتهی بزهد میگردد. باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هر حیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون کیشوت» سخنی بمان آوریم.

«شوالیه فقیر» يك «دون کیشوت» است منتهی «دون کیشوتی» که خنده آور نیست بلکه جدی است. من در آغاز بافکاراوی پی نبرده و او را مسخره می کردم لکن اکنون این «شوالیه فقیر» را دوست میدارم و مخصوصاً هنر-نمایی های ویرا تقدیر میکنم.

آگلایه این بگفت و مهر سکوت بر لب زد. از نگاه کسردن باو معلوم میشد آیا جدی سخن گفته است یا شوخی؟  
الیزابت چنین اظهار داشت:

- بسیار خوب! باوجود همه این هنرنمایی ها این «شوالیه فقیر» شما ابلهی بیش نیست و توهم دختر کوچکم مثل اینکه، بمادرس می ادی. باور کن این کارها بتو نمی آید و در هر صورت این سخنان عاقلانه نیست. این اشعار چیست؟ تو باید آنرا بدانی! برای من بخوان! من فوق العاده میل دارم گوش کنم. در تمام مدت عمر خود هرگز از شعر خوشم نیامده است.

در این هنگام شاهزاده روی آورد و چنین گفت:

- شاهزاده! برای خاطر خدا بردباری کن. بدون شبه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنستکه شکیبائی پیش گیریم.  
شاهزاده می خواست کلمه ای بر زبان راند لکن ناراحتی او بحدی بود که نتوانست يك کلمه هم صحبت کند.

تنها آگلایه که در دادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بهیچ روی خونسردی خود را از دست نداده و حتی خوشحال هم بنظر میرسید و بنا بر این بامتانت و قیافه جدی از جای برخاست چنانچه گفتی آماده برای خواندن شعر است و تنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند.

سپس بوسط تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز بر صندلی خود نشسته بود قرار گرفت. همه بایک نوع تعجب او را مینگریستند. شاهزاده سچ، خواهرانش، مادرش و بطور کلی همه حضار در مقابل این گستاخی جدید دختر مه پیکر که از جد گذشته بود احساس یکنوع ناراحتی میکردند اما روشن بود که آگلایه از این مقدمه ایکه برای شعر خواندن او فراهم شده بود بسیار

خرسند است .

الیزابت پروکوفیو ناقصد داشت او را سر جای خود نشاند لکن در همان لحظه ای که دختر زیبا میخواست شروع بخواندن غزل معروف نماید دو میهمان تازه درحالیکه صدای بلند بایکدیگر صحبت میکردند از کوچه وارد تراس شدند .

یکی از آنها ژنرال ایوان اپانتچین و دیگری جوانی زیننده بود .  
ظهور آنها در اینموقع جوش و خروشی در میان حضار برپا کرد.

## فصل هفتم

جوانی که همراه ژنرال بود تقریباً بیست و هشت ساله بنظر میرسید و اندامی بلند و متناسب، چهره‌ای جذاب ظریف، چشمانی درشت و سیاه داشت که از ذکاوت و شیطنت برق میزد. آگلاسه حتی بطرف او متوجه نشد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جزی به شاهزاده نگاه نمی‌کرد و هویدا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد.

شاهزاده دریافت که آگلاسه از خواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست. شاهزاده بعضی دیدن آنان، از جای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه ای با ژنرال کرد و بایک اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست چپ خود را روی پستی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را باقیافه آزاد تری گوش کند و خود را از فرود رفتن در صندلی و حال تمسخر آمیز سکه قبلا داشت برهاند. الیزابت پروکوفیونا نیز بتوبه خود دوبار با اشاره مؤکدی تازه واردین را دعوت بر عایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به مرد جوانی که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. او بفراست دریافت که آن جوان همان اوژن پاولوویچ رادومسکی است که تام ویرا زیاد شنیده و چندین بار به او فکر کرده بود. با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دوچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

در تمام مدتی که آگلاسه غزل خود را قرائت میکرد لبخند تمسخر آمیزی بر لبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز از داستان «شوالیه فقیر» آگاه است.

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد: شاید این جوان مخترع داستان «شوالیه فقیر» باشد اما پس از ورود ژنرال و چران آگلاسه، طرز قرائت غزل خود را اندکی تغییر داد.

یعنی برخلاف چند لحظه پیش که با آب و تاب و طمطراق میخواند اینک بالحن بسیار جدی قرائت می کرد و میکوشید معنی هر فردی را با طرز خواندن بحضار بفهماند. او با چنان زبردستی هر کلمه را جدا می کرد و کلمات را با چنان روانی و سادگی ادا مینمود که نه تنها توجه عمومی را کاملاً بخود جلب کرد بلکه مدلل ساخت این غزل از لحاظ معنی بدان می ارزیده است که برای قرائت آن بسا ایهت و متانت خاصی به وسط تراس بیاید و اینک همه دریافته بودند این تظاهر و تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعر او را به عهده گرفته است.

در حقیقت چشمانش هنگام خواندن غزل برق میزد و دو بار لرزه هیجان نامحتسوسی صورت دل انگیزش را فرا گرفت.

غزلی که آگلاسه خواند بقرار زیر بود:

» يك شواله فقير

» آرام و ساده بود

» كه صورتی تيره و بي فروغ

» و روحی باك و شجاع داشت

» او رؤیائی دید

» رؤیائی سحر آمیز

» كه در قلبش

» اثری عمیق گذاشت

» از آن پس آتش روحش را میگذاخت،

» تا بعدیکه دید گانش را از زنان برگرفت

» و تالب گور

» باهیچیک از آنان کلمه ای بر زبان نراند

- » بجای شال گردن
- » تسمیعی بگردن انداخت
- » و در مقابل هیچکس
- » لبه کلاه خود خویش را بلند نکرد

- » باقلبی انباشته از عشق پاک و
- » وفادار به رؤیای دل انگیز خویش
- » باخون خود بر روی سپرش
- » نوشت : A, M, D

- » آنگاه در بیابانهای فلسطین
- » هنگامیکه در میان صحرها
- » شوالیه‌های دیگر با بردن تام محبوبه های خود
- » بقلب دشمن میزدند

- » وی باهیجان و غرش رعد آسایی
- » فریاد بر آورد : ای روزای مقدس مدد بده!
- » آنگاه همچون صاعقه
- » دشمن را از پای در آورد

- » چون به کاخ دورافتاده خویش بازگشت
- » گوشه عزت اختیار کرد
- » همواره آرام، همواره مغموم بود و
- » آخر هم همچون مجنوننی چان سپرد (۱)

بعداً شاهزاده ضمن یاد آوری خاطرة این لحظات همچنان از عدم توانایی حل این معما رنج فراوان می برد که چگونه توانسته بودند « حسی باین درستی و زیبایی را به تفسیری اینتوسعیسان و زننده بیامیزند ؟ » زیرا برای وی مسلم بود که قصد ریشخند کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن پیشمار در دست بود و از جمله اینکه آگلاسه هنگام ایراد غزل خود حروف

---

(۱) این غزل از قطعه « صحنه هائی از دوران ملوک الطوائفی » اثر پوشکین که در سال ۱۸۵۵ انتشار یافت استخراج شده است.

A, M, D را مبدل به N, P, H, B کرده بود.

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد). در هر صورت شوخی آگلایه (زیرا هر قدر هم زننده و جراحی آور بنظر می آید باز هم شوخی بود) مقدمه ای داشت. از یکماه پیش همه کس از «شوالیه فقیر» دم میزد و می خندیدند.

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آگلایه این حروف N, P, H, B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی یا تمسخر بدهد ادا کرد و گذشته از این هنگام خواندن این چند حرف بهیچ روی تغییر لحن نداد برعکس آنها را با چنان متانت و سادگی ایراد کرد که همه تصور کردند برآستی در غزل هم همین حروف نوشته شده است.

در هر صورت اعم از آنکه هر چه بود، شاهزاده پس از پایان یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد. بدون شبهه الیزابت پروکوفیونا تغییر حروف و کنایه ای را که در آن نهان بود دریافت. ژنرال ایوان فیدروویچ هم تنها مشاهده کرد که آگلایه شعر میخواند.

عده ای دیگر از شنوندگان به منظور آگلایه پی بردند و از اینهمه شجاعت دختر مهوروی در شگفتی ماندند لکن سکوت کردند چنانچه گفتی چیز خارق العاده ای نشنیده اند. تنها اوژن یا ولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضر بود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی میکرد با لبخند های پر معنی همه بفهمانند قضیه از چه قرار است.

بعضی اینکه آگلایه قرائت غزل را بی پایان رسانید الیزابت بالحن ستایش آمیز صادقانه ای چنین فریاد برآورد:

- برآستی که شورانگیز بود! این غزل از کیست؟  
آدلاید گفت:

- مادر جان از پوشکین است. تو ما را خجالت دادی، آیا ممکن است کسی این موضوع را نداند؟

الیزابت بالحن خشنی با وجواب داد:

- هر کس باشما سروکار داشته باشد احمق تر از این هم می شود. برآستی جای تأسف است که من هنوز این اشعار را نخوانده باشم. بعضی اینکه به خانه باز گشتیم این غزل پوشکین را بمن نشان بده.

- من خیال نمی کنم از پوشکین کتابی در خانه داشته باشیم.

- چرا! دو جلد داریم که از دیر زمانی از این گوشه بآن گوشه انتقل

یافته و بکلی فرسوده شده است. بهتر است بیدرنک کسی را بشهر بفرستید تا همه آثار پوشکین را خریداری کند. فیودریا آلکسی بانخستین قطار حرکت کند. بهتر است آلکسی برود.

آگلایه: نزدیکتر یا تاترا بیوم... بسیار خوب خواندی. آنگاه در گوش او چنین گفت: ( اما اگر در آب و تاب دادن به این شعر منظوری داشتی و میخواستی او را مسخره کنی بحال تو تأسف می خورم ) در هر صورت بهتر بود از خواندن این غزل چشم می پوشیدی.. میفهمی؟ بفرمائید دختر من! بعداً در این خصوص یا یکدیگر صحبت خواهیم کرد. اما خیلی وقت است که اینجا هستیم.

در این اثنا شاهزاده باژنرال ایوان فیدروویچ احوالپرسی کرد و او نیز اوژن پاولوویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین گفت:

« من او را در راه دیدم. بمحض پیاده شدن از قطار مستقیماً بخانه ما رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده ام او نیز عقب من آمده بود...  
اوژن پاولوویچ سخن ژنرال را قطع کرد و به شاهزاده چنین گفت:

« در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و چون مدت مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها باشما آشنا شوم بلکه مورد مهر و محبت شما قرار گیرم فرصت را غنیمت شمردم و ببلاعات شما آمدم. آیا شما کسالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین چیزی شنیدم...»

« خیر! کاملاً بهبودی یافته ام و از ملاقات شما هم بسی خرسندم. من خیلی وصف شما را شنیده ام و حتی درباره شما با شاهزاده سچ صحبت کرده ام. آنها پس از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند و بدین طریق مذاکرات جنبه عمومی یافت.

ژنرال که اینک میتواند سرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری از نکات مرموز را دریابد احساس کرده همه از اینکه اوژن پاولوویچ لباس غیر-نظامی بتن کرده است متعجبند و این تعجب چنان شدید بود که کلیه احساسات دیگر را محو میکرد.

اینطور تصور میرفت که این تغییر لباس مقدمه حادثه مهمی است. آدلاید و الکزاندر که مخصوصاً سخت دوچار شگفتی شده بودند علت این امر را از اوژن پاولوویچ پرسیدند. شاهزاده سچ که از بستگان اوژن پاولوویچ بود بسیار نگران بنظر میرسید.

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود. تنها آگلاهِ که از همه آرامتر بود از راه کنجکاوی نگاهی به اوژن پاولوویچ افکند تا دریابد آیا لباس غیر نظامی در تن او از لباس نظامی زینده تر است یا خیر؟ سپس سر خود را برگرداند و دیگر هیچ توجهی باو نکرد.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سوالی از اوژن پاولوویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به اوژن پاولوویچ تا اندازه‌ای بی‌اعتنائی میکند.

ژنرال در پاسخ به سوالات کنجکاوان پیوسته میگفت :

« علت این تغییر لباس اورا نمیدانم. چند لحظه پیش که اورا با لباس غیر نظامی در پترزبورگ دیدم غرق شگفتی شدم. علت این تغییر ناگهانی چیست؟ معما همین است.»

« از مذاکره ای که در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد که اوژن پاولوویچ از مدتی پیش قصد ترک خدمت داشته است لکن هر بار که در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهاراتش را باور نکرده است. گذشته از این وی اصولاً عادت داشت بمسائل جدی چنان جنبه شوخی بدهد که هیچکس سخنان اورا باور نمیکرد مخصوصاً در مواقعی که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند. وی باقیافه بشاشی می‌گفت :

« گذشته از این من بطور موقت ترک خدمت میکنم، شاید دوران غیر نظامی بیش از سه ماه و مافوق یکسال بطول نینجامد.

ژنرال باحرات گفت :

« تا جایی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترک خدمت

نمی‌بینم.»

« میل دارم به زمین‌هایم سرکشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص بمن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.

موضوع گفتگو بزودی تغییر کرد با اینکه چون نگرانی عمومی همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.

اوژن پاولوویچ در اثنائیکه به آگلاهِ نزدیک میشد گفت :

« باردیگر «شوالیه فقیر» روی صحنه می‌آید !

شاهزاده باتعجب هرچه تمامتر مشاهده کرد که آگلاهِ نگاه مبہوت و استفهام آمیزی به اوژن پاولوویچ افکند چنانچه گفتی می‌خواهد باو بفهماند



که بین آنها موضوع «شوالیه فقیر» اساساً وجود نداشته و از سؤال او سردر نمی‌آورد.

کولیا در این اتنا راجع بخردن آثار پوشکین با الیزابت پرو کوفیونا مباحثه شدیدی داشت و باو چنین می‌گفت :

- حالا برای فرستادن شخصی بشهر بمنظور خریدن کتابهای پوشکین وقت دیر است. برای سه هزارمین بار میگویم وقت گذشته است !

اوژن پاولوویچ نیز که بسرعت از آگلامه دور شد خود را به الیزابت پرو کوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت :

- راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است زیرا نزدیک ساعت نه است و مغازه‌ها تا این ساعت می‌بندند.

آدلاید می‌گفت :

- حالا که تا کنون صبر کرده‌ایم تا فردا هم صبر خواهیم کرد.

کولیا بسختان او چنین افزود :

- مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقه‌عالی نیست که تا این اندازه به

ادبیات ابراز توجه کند.

بتر است عقیده اوژن پاولوویچ را هم در اینخصوص بخوانید. آیا بهتر

نیست بجای آثار پوشکین عرابه ای باصندلی زرد و چرخ‌های سرخ رنگ داشته باشید ؟

آدلاید گفت :

- کولیا ! باز هم این جملات را از کتابی اقتباس کرده‌اید.

اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

- آری او هر چه می‌گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی میتواند

مقالات مجلات را بطور کامل از بر برای شما نقل کند. من مکرراً اظهارات او را

شنیده‌ام با اینهمه اطمینان میدهم که آنچه را در کتاب خوانده‌است تکرار نمی

کند و بطور قطع باراً به من که دارای صندلی سفید و چرخهای سرخ است کنایه

میزند فقط نیداند که مدتی است من آنرا تغییر داده‌ام و خیلی دیر ب فکر دست

انداختن من افتاده است.

شاهزاده بدقت سخنان اوژن پاولوویچ را گوش میداد .. او احساس

میکرد که اوژن پاولوویچ رفتاری شایسته دارد و با تواضع و خوشروئی صحبت

میکند و چیزی که بیشتر مایه خوشوقتی او شده بود آن بود که اوژن پاولوویچ

کولیا را بدیده برابری می‌نگرد حتی هنگامی که آن جوان گستاخ باو نیش

می زد .

الیزابت پروکوفیونا ازورا، دختر لیدف که با چندین کتاب بزرگ مجلد و نفیس و تازه در مقابل او قرار گرفت پرسید :

- اینها چیستکه آورده ای ؟

- اینها آثار پوشکین است که پدرم دستور داده است بشما تقدیم

نمایم .

الیزابت با تعجب پرسید :

- چگونه آیامکن است؟

لیدف که در این اثنا عقب دخترش نمایان شد گفت :

- خیر! خیر! هدیه نیست. هرگز چنین جسارتی نمی کنم بلکه آنرا

بقیمت تمام شده بشما میفروشم. این چاپ آنتکوف (۱) که بخانواده ما تعلق دارد و اکنون بکلی نایاب گردیده است و اینک من بانهایت افتخار بمشظور رفع عطش ادبی حضرت علیه برای فروش بقیمت تمام شده تقدیم میکنم.

- اگر میفروشی از تو خیلی سپاسگزارم؛ هیچ نترس زیان نخواهی برد

ولی تینادلرم دوست عزیز این اطوارها را کنار بگذار؛ شنیده ام تو خیلی فاضلی.

ماروزی باهم صحبت خواهیم کرد. آیا خودت این کتابها را میآوری؟

لیدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها را از دست

دخترش گرفت و چنین گفت :

- بانهایت احترام! بانهایت امتنان....

- بسیار خوب آنها را بیاور لکن در راه گم نکنی؛ فقط بشرطیکه قدم

بخانه من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروز بپذیرم اما اگر میل داشته باشی

میتوانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا فوق العاده از او خوشم

می آید.

و را با بیصبری هرچه تمامتر بیدرش گفت :

- چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منتظر هستند نمیدهی؟ هرگاه

بآنها اجازه ورود ندهی در را خواهند شکست. اینک جا و جنجال بزرگی بر راه

انداخته اند.

سپس شاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آورد و

چنین گفت :

(۱) یکی از نخستین چاپهای آثار شاعر بزرگ که بین سالهای ۱۸۵۵؛

تا ۱۸۵۷ از طرف آنتکوف انتشار یافت.